



Email: Yaran@NavideShahed.com  
 www.NavideShahed.com  
 WWW.NAVIDESHAHED.IR



- شاهد یاران از پژوهش‌های محققان درباره موضوعات نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار رسالی آزاد است.
- آثار رسالی مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاماً موضع مجله نیست.



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران  
 مدیر مسئول و سردبیر: سعید گنجی کردشلاقی  
 مدیر اجرایی: سیده فاطمه رضایی  
 ناظر محتوا: نادر دقیقی  
 دبیر تحریریه: محمد حسینی  
 امور فنی: پرستو سلیمانی  
 طرح و صفحه‌آرا: سارا حسین‌زاده  
 مجری: داده‌پردازان آل طه  
 چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی - سیاحتی کوثر

- ۲ سخن سردبیر
- ۳ بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی در مراسم صبحگاه لشکر سیدالشهدا<sup>(ع)</sup>
- ۴ فرمانده موحد/ مروری بر زندگی و حماسه‌های فرمانده شهید حاج علیرضا موحددانش
- ۱۰ فرزندانم؛ عاشق شهادت بودند / حاج غلامحسین موحددانش پدر شهیدان علیرضا و محمدرضا موحددانش
- ۱۷ همیشه لبخند بر لب داشت/ ام‌سلمه مولایی؛ همسر شهید
- ۲۲ با اخلاص و شجاع / خواهر شهید علیرضا موحددانش
- ۲۹ دل‌تنگ پدر قهرمان / فاطمه موحددانش فرزند شهید علیرضا موحددانش
- ۳۳ حماسه آفرین در جبهه‌های نبرد/ سردار محمداسماعیل کوثری
- ۳۶ فرمانده توانمند در دفاع مقدس / سردار علی فضلی
- ۳۹ رزمنده یا فرمانده بودن برایش تفاوت نداشت / دکتر سیدداود رسولی آهاری
- ۴۴ با صلابت در میادین نبرد / عابدین وحیدزاده
- ۵۴ نبوغ عالی در مسائل نظامی / سردار محمدعلی فلکی
- ۵۶ با دست بریده در خط مقدم ماند تا پیروز شدیم / دکتر محمدابراهیم شفیعی
- ۶۲ شجاعت و رفاقتی که همه را مجذب خودش می‌کرد / منصور کوچک محسنی
- ۶۷ معلم ایثار و فداکاری / اکبر عاطفی
- ۷۰ بدون واهمه در مقابل دشمن / اکبر نوجوان
- ۷۲ فرمانده درخشان / محسن ابراهیم‌آبادی
- ۷۵ سردار شجاع اسلام / حاج حسین لطفی
- ۷۸ با ایمان و ولایت‌مدار / محسن جبارخانی
- ۸۰ فرمانده غیرتمند / سردار محمدکرم خزایی
- ۸۲ شهید علیرضا موحد دانش در توصیف هم‌زمان
- ۸۷ دستی که در بازی‌دراز جا ماند!
- ۸۹ رشادت بی‌بدیل شهید علیرضا موحددانش در سنندج
- ۹۱ شهید محمدرضا موحددانش و حماسه گردان سلمان
- ۹۳ تاریخچه لشکر ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup>
- ۹۶ شهید عزادار نمی‌خواهد، رهرو می‌خواهد

## فرمانده موحد

### دیبچه

سردار شهید علیرضا موحددانش، یکی از فرماندهان بزرگ سپاه اسلام است که بارشادتها و حماسه‌آفرینی‌های خود در نبرد حق علیه باطل، برای دفاع از سرزمین پاک خود و دین اسلام با پیروی از بنیانگذار جمهوری اسلامی حضرت آیت‌الله خمینی<sup>(ره)</sup> جان بر کف نهاده و مقابل دشمنان اسلام با خلوص کامل ایستاد و پس از خلق حماسه‌ها و مجاهدت‌های بی‌شمار به آرزوی دیرینه‌اش، شهادت در راه خدا نائل آمد. شهید موحددانش یک نمونه واقعی از یک فرمانده مقتدر و شجاع است که در میان توطئه دشمنان داخلی با شجاعت سوار بر بلم هنگام اشغال خرمشهر به قلب دشمن زد و سه شبانه‌روز میان دشمنان موانع و موقعیت‌ها را شناسایی کرد. در عملیات بازی دراز فرماندهی کرد که در اوج ناباوری بی‌سابقه قله‌هایی که دشمن در اشغال خود داشت و رسیدن به آنها را غیرممکن می‌پنداشت، با تدبیر و دادن روحیه به سربازان اسلام فتح کرد. در حالی که دست راستش قطع شده و در اوج درد و خونریزی بود، برای بالا بردن روحیه نیروهایش دست بریده را پنهان کرد تا روحیه رزمندگان از دست نرود. حاج علی موحددانش فرمانده جسور و شجاع که در دوران حیات کوتاهش آینه تمام‌نمای یک اسطوره بود، بر مظلومیت‌اش همین بس که به خاطر ادای تکلیف، فرماندهی را وانهاد و به خط زد. او هنگام شهادت یک بسیجی ساده بود. جوان رشید و دلآوری که با ترس بیگانه بود، عاشقانه برای کشورش جنگید و تمام وجودش را برای رسیدن به شهادت و پرواز به سوی حق تعالی لحظه شماری کرد. شاهدیاران در این یادمان به زندگی، سیره و خاطرات شفاهی شهید علیرضا موحددانش پرداخته است. مجموعه‌ای که فراروی شماست، تلاش کرده است تا زوایای مختلف زندگی این شهید را برپایه مستندات و شواهد مورد واکاوی و بررسی قرار دهد.



## بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی در مراسم صبحگاه لشکر سیدالشهدا(ع)

امروز که در جمع شما جوانان برومند انقلاب اسلامی هستیم، برای من روز شیرین و خاطره‌انگیزی است و ان شاء الله خاطرهای ماندگار خواهد بود. ما به جوانانی مثل شما و به مجموعه‌ای مثل این مجموعه لشکر سرافراز، افتخار می‌کنیم. از آن وقتی که این لشکر به عنوان تیپ فعالیت می‌کرد و نیز از آن وقتی که تشکیلاتش به لشکر تبدیل شد، با آن، آشنا هستیم. سال‌های طولانی از آن زمان می‌گذرد و همه این سال‌ها، همراه با افتخارات و سرافرازی‌ها برای این لشکر بوده است. بحمدالله؛ جوانان ما و امثال شما، در این لشکرهای پُرافتخار و نورانی، این حقیقت را ثابت کردید که همچنان، دین خدا همیشه زنده است.

۱۳۷۷/۰۷/۲۶

منبع: Khamenei.ir

## مروری بر زندگی و حماسه‌های فرمانده شهید حاج علیرضا موحدانش

# فرمانده موحد

### درآمد

وقتی علی با نیروهایش سر از ارتفاعات بازی دراز در آورد و در آنجا حادثه قطع دست و تدبیر شجاعانه او برای حفظ روحیه نیروها رخ داد، معلوم شد علی نه فقط سرباز، که فرمانده‌ای جان‌فدا است. چه کسی می‌تواند برای شناسایی وارد شهر شده، سه روز در جبهه دشمن پرسه بزند، به جز یک چریک جوان و جسور! سال ۱۳۶۱ سال بزرگی برای علی است. حماسه او و گردانش در بزرگترین فتح دفاع مقدس، یعنی فتح خرمشهر، شهادت تنها برادرش محمدرضا، عزیمت به لبنان برای جنگ با جدی‌ترین دشمن اسلام، اسرائیل! ارتقا به فرماندهی تیپ نوپای سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> و شرکت در عملیات والفجر مقدماتی، هر یک به تنهایی یک انقلاب در زندگی قهرمان است. ارتفاعات حاج عمران آخرین معرکه‌ای بود که نمایش سربازی حاج‌علی را در ۱۳ مرداد ۱۳۶۲ به نمایش گذاشت و خون سرخ او را بر پیشانی خویش حک نمود. «شاهد یاران» در مطلع این یادمان مروری به زندگی و رشادت‌های سردار شهید علیرضا موحدانش دارد که در ادامه می‌آید.

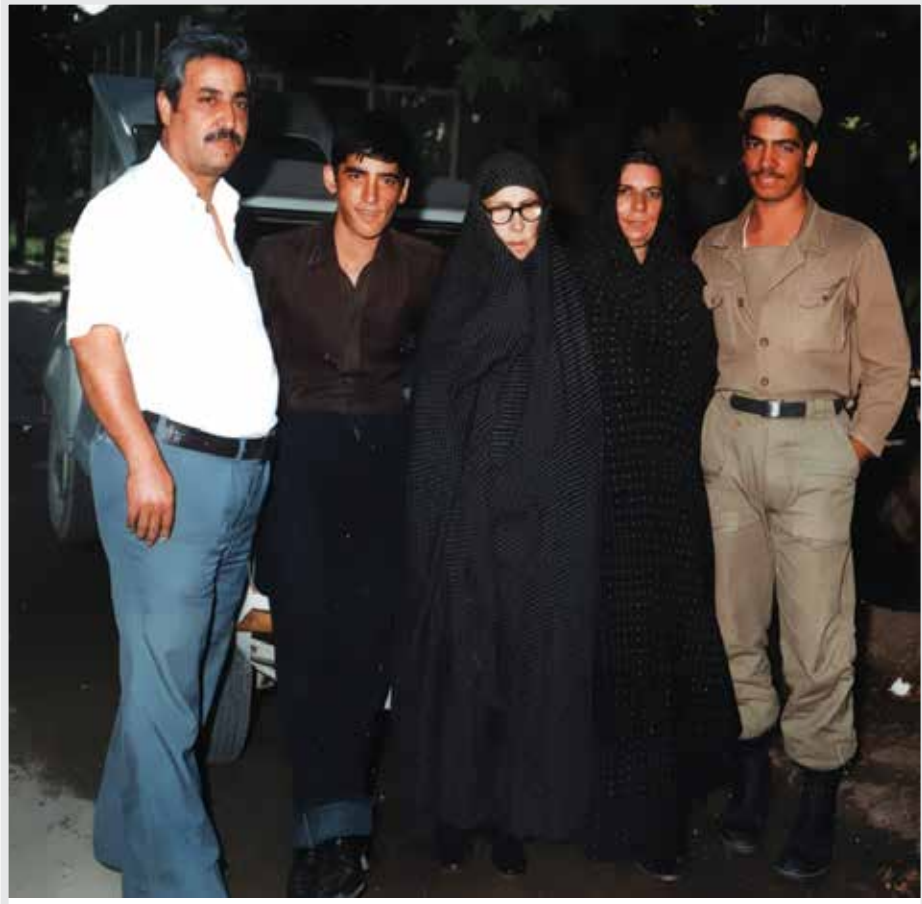


علیرضا موحدانش، روز ۲۷ شهریور سال ۱۳۳۷ در محله کرمان در شرق تهران به دنیا آمد. پدرش غلامحسین، کارمند صنایع دفاع ارتش بود و مادرش «مرضیه»، بانویی مومن و انقلابی بود که در دامانش دو شهید پرورش یافتند. علی نخستین فرزند خانواده بود. پس از او محمدرضا و خواهرش زهرا به دنیا آمدند. آنها در خانواده‌ای مذهبی رشد کردند. پس از طی دوران طفولیت به دبستان اسلامی «نوبخت» رفت. متوسطه را در «هنرستان صنعتی شماره ۲ مرکز» گذراند و در شهریور سال ۱۳۵۵ در رشته برق دیپلم گرفت. در سال ۱۳۵۵ به خدمت سربازی رفت. در پادگان «چهل دختر شاهرود» خدمت می‌کرد. پدر و مادرش آن یک سال و نیم هر هفته برای دیدن فرزندشان به شاهرود می‌رفتند. پاییز سال ۱۳۵۷ او در بحبوحه اوج‌گیری تظاهرات مردمی علیه رژیم پهلوی به پادگان حشمتیه تهران منتقل شد. پس از فرمان امام خمینی<sup>(ع)</sup> مبنی بر فرار سربازان از پادگان‌ها، او نیز از پادگان خارج شد و به جمع انقلابیون پیوست. علی، روز ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ عضو انتظامات «کمیته استقبال» از امام خمینی‌قدس‌سره‌الشریف بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، ابتدا جذب کمیته انقلاب اسلامی شمیران شد. سپس به عضویت سپاه پاسداران درآمد. پس از سه ماه خدمت در حراست از بیت امام خمینی‌قدس‌سره‌الشریف، در دوره اول آموزش پادگان امام حسین علیه‌السلام تهران شرکت کرد.

### ❖ اولین اقدام انقلابی

یک روز بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در روز ۲۳ بهمن به توصیه مادرش که از بانوان انقلابی و فعال در مبارزات بود به پادگان برگشت. مادر از فرزندش خواست به انقلاب خدمت کند و سرباز امام<sup>(ع)</sup> شود. همان روز از بالای برجک نگهبانی پادگان حشمتیه، «ارتشبد نصیری» رئیس ساواک را در حال فرار از زندان شناخت. جسور و شجاع بود. یک پاره آجر برداشت و از آن بالا بر سر نصیری کوبید. سر و صدا بلند شد، به دوستانش فهماند اون رئیس ساواک است و مانع از فرارش این مهره جنایتکار رژیم شد. بلافاصله دستگیرش کرد و به کمک دوستانش به مدرسه رفاه، محل اقامت امام<sup>(ع)</sup> و مقر کمیته و دادگاه انقلاب برد و تحویل داد. اولین اقدام او پس از پیروزی انقلاب حضور

حضور داشت و در کاخ جوانان شهر مستقر شد. این نقطه سرآغاز ایثارگری‌ها و مجاهدت‌هایی است که در صحنه‌های دفاع از میهن و انقلاب ایفا نمود. ۱۲ اردیبهشت ۱۳۵۹ با گروهی از پاسداران، از نقاط تازه تصرف شده سنندج به منظور تسلط بیشتر بر تپه‌های حسن‌آباد و شریف‌آباد حرکت کرد. علی موحددانش تعدادی از افراد گروهانش را از گردان دوم سپاه تهران سوار یک مینی‌بوس پر از مهمات سوار کرد و به محور شریف‌آباد فرستاد. ضدانقلاب از چهار طرف آنها را به رگبار بستند. عزیزالله محمدی از پاسداران انقلاب در کردستان روایت می‌کند: خدا شاهد است! در آنجا دیدم که حاج‌علی، دانه دانه بچه‌های زخمی را می‌رفت، می‌گذاشت روی دوشش و می‌آورد پایین، روی تپه‌ای که سر می‌آوردی بالا، گیج‌گاه را می‌زدند. این شهامت، شجاعت و ایمان حاج‌علی بود. براساس اظهارات سرتیپ سید حسام هاشمی؛ فرماندهی گروه ۳۳ توپخانه سنندج و قرارگاه منطقه‌ای شمال غرب نیروی زمینی ارتش، مهم‌ترین دستاورد روزهای پایانی اردیبهشت ۱۳۵۹ در افزایش تسلط نیروهای انقلاب در شهر سنندج الحاقی بود که انجام گرفت و برای اولین بار ارتباط بین فرودگاه و پادگان از راه زمینی برقرار شد.



« شهید علیرضا موحددانش (نفر اول از سمت راست) در کنار خانواده

### ❖ جانباز اسلام، فاتح بازی دراز

اردیبهشت ۱۳۶۰ همراه شهیدان محسن وزوایی، غلامعلی پیچک و محسن حاجی‌بابا به جبهه غرب اعزام شد و در عملیات بازی دراز حضور یافت و در همین عملیات یک دستش قطع شد. او حماسه‌سازان نبرد بازی دراز بود که پس از این عملیات به همراه هم‌زمانش به دیدار امام خمینی<sup>(ع)</sup> در حسینیه جماران رفت. علیرضا موحددانش پس از عملیات مطلع‌الفجر به مکه معظمه مشرف شد. سهمیه حج را فرمانده، هم‌زمش شهید غلامعلی پیچک به او هدیه کرد. او در شهریور ۱۳۶۰ هم‌زمان با مرحله سوم عملیات بازی دراز به زیارت خانه خدا مشرف شد. موحددانش در ۲۰ آذر ۱۳۶۰، در عملیات مطلع‌الفجر شرکت کرد و در منطقه برآفتاب در سرپل‌ذهاب مجروح شد. در آستانه عملیات فتح‌المبین، به تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله پیوست و پس از هدایت چندین مرحله شناسایی به‌عنوان فرمانده عملیاتی انتخاب و نهایتاً در ۲ فروردین ۱۳۶۱ فرمانده گردان

کرد به آموزش نظامی جوانان. این کمیته که یکی از اصلی‌ترین و موثرترین پایگاه‌های کمیته انقلاب در تهران بود و نقش زیادی در دستگیری عوامل رژیم ستم‌شاهی و برقراری امنیت و نظم شهری داشت. علیرضا در اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸ به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در حراست از بیت امام خمینی<sup>(ع)</sup> در جماران مشغول به خدمت شد. پس از آغاز غائله کردستان، به آنجا رفت و در چندین عملیات پاکسازی علیه ضدانقلاب شرکت کرد. در پاییز ۱۳۵۸ برای حفاظت از مرز بازرگان اعزام شد. پس از بازگشت به تهران، مدتی مأمور حراست از زندان اوین بود تا اینکه برای حفاظت از مقر ریاست جمهوری انتخاب شد. با شروع جنگ به مناطق عملیاتی شتافت و در عملیات‌های بسیاری چون تنگه کورک، بازی‌دراز، مطلع‌الفجر، فتح‌المبین، بیت المقدس، والفجر مقدماتی، والفجر ۱ و والفجر ۲ حضوری فعالانه داشت...

### ❖ طلوع یک قهرمان

او در غائله کردستان به همراه گردان ۲ در سنندج

علی موحددانش تعدادی از افراد گروهانش را از گردان دوم سپاه تهران سوار یک مینی‌بوس پر از مهمات سوار کرد و به محور شریف‌آباد فرستاد. ضدانقلاب از چهار طرف آنها را به رگبار بستند. عزیزالله محمدی از پاسداران انقلاب در کردستان روایت می‌کند: خدا شاهد است! در آنجا دیدم که حاج‌علی، دانه دانه بچه‌های زخمی را می‌رفت، می‌گذاشت روی دوشش و می‌آورد پایین، روی تپه‌ای که سر می‌آوردی بالا، گیج‌گاه را می‌زدند. این شهامت، شجاعت و ایمان حاج‌علی بود.



در «کمیته انقلاب اسلامی شمیرانات» بود. شروع

حبیب‌بن‌مظاهر شد و در این عملیات شرکت کرد. وی از عوامل شناسایی و برنامه‌ریزی مراحل چهارگانه عملیات بیت‌المقدس بود و در اردیبهشت و خرداد ۱۳۶۱ حضوری فعال در این سلسله عملیات داشت و پس از نخستین مرحله با اصابت گلوله از ناحیه پا مصدوم شد. تنها برادرش محمدرضا نیز در مرحله اول همین عملیات به شهادت رسید.

### ❖ شجاعت کم نظیر در فتح خرمشهر

در خیز اول مرحله چهارم عملیات بیت‌المقدس، یگان‌های تحت امر قرارگاه نصر مثل تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص)، وارد عمل شدند، اما کار گره خورده بود. لشکر ۲۵ کربلا به فرماندهی سردار مرتضی قربانی را وارد عمل کردند و قرار شد این گره با قدرت بیشتری باز شود و شکافی که عراقی‌ها بین نیروهای ایرانی به وجود آورده بودند، بسته شود. علی موحد دانش در مصاحبه‌ای بعد از عملیات گفت: که ما در شلمچه هرچه گلوله آر.پی.جی. به طرف تانک‌های عراقی شلیک می‌کردیم، اثر نمی‌کرد. من تفنگم را زیر این دستم که قطع بود، می‌انداختم و

بعد ضامن نارنجک را با دندان خارج می‌کردم و آن را توی تانک می‌انداختم و بلافاصله خودم پایین می‌پریدم. او می‌گفت در شب دوم، آن قدر تانک‌های دشمن مقاوم بودند که کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم.<sup>(۲)</sup> روز ۱۳ اردیبهشت سال ۱۳۶۱ در منطقه ام‌الرصاص برادرش محمدرضا به شهادت رسید. با دستور اکید حاج احمد متوسلیمان حاضر شد به مدت ۴۸ ساعت به همراه پیکر برادرش به تهران بازگردد. شهید محمدرضا موحد دانش

روز ۱۳ اردیبهشت سال ۱۳۶۱ در منطقه ام‌الرصاص برادرش محمدرضا به شهادت رسید. با دستور اکید حاج احمد متوسلیمان حاضر شد به مدت ۴۸ ساعت به همراه پیکر برادرش به تهران بازگردد.

در حالی به شهادت رسید که معاون گردان سلمان فارسی تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) بود و فرمانده‌اش در آن برهه زمانی، سردار شهید حسین قجه‌ای بود که دو روز بعد از معاونش در واقعه محاصره گردان سلمان به شهادت رسید. در مرداد سال ۱۳۶۱ با دختری مؤمنه «ام‌سلمه مولایی» خواهر شهید سیروس مولایی ازدواج کرد. خطبه عقدشان را حضرت امام (ره) خواند. آنها مراسم عروسی‌شان را در مسجد «ارباب» در میدان کلاتری تهران با مراسمی در نهایت سادگی زندگی آغاز کردند. «فاطمه» تنها یادگار شهید ۸ ماه پس از شهادت پدر به دنیا آمد. پس از عملیات بیت‌المقدس و در پی تصمیم شورای عالی دفاع مبنی بر مقابله با تجاوز اسرائیل در خرداد ۱۳۶۱، به‌عنوان فرمانده گردانی از قوای محمد رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌عازم‌لبنان شد. او که همراه با احمد متوسلیمان و لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) به لبنان رفته بود. پس از بازگشت در شهریور سال ۶۱ فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) را بر عهده گرفت. تیپ مستقل پیاده ۱۰ سیدالشهدا با حکم محسن رضایی از روز ۱۳ شهریور ۶۱ توسط علیرضا



« شهید علیرضا موحد دانش در کنار رزمندگان حاضر در دفاع مقدس

سردار شهید احمد غلامی فرماندهی عملیات تیپ ۱۰ سیدالشهداء در کتاب «ازی تا شام» به فرازهایی از فرماندهی آن شهید اشاره کرده و می‌گوید: «او خودش می‌خواست این تغییر صورت بگیرد، چون حجم کار و نداشتن امکانات، فشار سنگینی به او وارد کرده بود و بلافاصله که تغییر مطرح شد، موافقت کرد. آدمی نبود که اصرار کند و بخواهد بماند. تصمیم در مورد تغییر موحد از بالا گرفته شد، ولی در انتخاب فرمانده تیپ، خود او نقش داشت.



به فرازهایی از فرماندهی آن شهید اشاره کرده و می‌گوید: «او خودش می‌خواست این تغییر صورت بگیرد، چون حجم کار و نداشتن امکانات، فشار سنگینی به او وارد کرده بود و بلافاصله که تغییر مطرح شد، موافقت کرد. آدمی نبود که اصرار کند و بخواهد بماند. تصمیم در مورد تغییر موحد از بالا گرفته شد، ولی در انتخاب فرمانده تیپ، خود او نقش داشت. پیشنهاد بچه‌ها این بود که کاظم رستگار را بگذارند و گرنه تیپ از هم می‌پاشد. موحد هم رستگار را پیشنهاد داده بود. برای رستگار حکم زدند و ایشان فرمانده تیپ شد. علی موحد با وجود این قضایا، ایستاد و کمک کرد. می‌گفت مهم نیست حالا من مسئول باشم یا نباشم. شکل گرفتن این یگان برای من مهم است. او تا زمان شهادتش در عملیات والفجر ۲ هم حضور داشت و در عملیات‌ها می‌آمد؛ کمک می‌کرد. بسیار عملیاتی و با تجربه بود. ورزشی و جاذبه او بین بچه‌های تهران زبانزد بود. نیروهای لشکر ۲۷ برای او احترام زیادی قائل بودند.»<sup>(۳)</sup> شهید نجفی رستگار نیز پس از عملیات خیبر، به دلایلی از فرماندهی تیپ استعفا داد و محمد خزاعی مدتی سرپرست تیپ ۱۰ سیدالشهداء<sup>(۴)</sup> انتخاب شد. نجفی رستگار هم همانند موحدانش همچنان در کنار سایر رزمندگان حضور داشت. در



« پدر شهیدان موحدانش در دیدار با رهبر انقلاب

علیرضا موحد دانش از فرماندهی این تیپ، کاظم نجفی رستگار با تایید موحد دانش فرمانده آن یگان شد. با فرماندهی موحد دانش، عده‌ای از فرماندهان تیپ ۲۷ همچون مرتضی زارعی، حسین خالقی، کاظم رستگار و بهمن نجفی با او به تیپ سیدالشهداء<sup>(۵)</sup> آمدند. موحدانش در شهریورماه گردان‌های تیپ را راهاندازی کرد. این تیپ در ابتدا سه گردان داشت به نام‌های: حضرت قاسم<sup>(۶)</sup>، حضرت علی اصغر<sup>(۷)</sup> و قمر بنی‌هاشم<sup>(۸)</sup>. یگان‌های مخابرات و پشتیبانی رزم هم کلید خوردند. این تیپ تا زمان اجرای عملیات محرم و مسلم این عقیل را سر و سامان یافت.

#### کنار گذاشته شدن از فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهداء<sup>(۹)</sup>

سردار شهید احمد غلامی فرماندهی عملیات تیپ ۱۰ سیدالشهداء در کتاب «ازی تا شام»

موحدانش تشکیل و طی مرحله دوم عملیات کوهستانی مسلم بن عقیل<sup>(۱۰)</sup> تحت امر لشکر ظفر وارد عمل شد. پس از عملیات رمضان، علیرضا موحدانش در شهریور ۱۳۶۱ به‌عنوان فرمانده این تیپ معرفی و در نخستین مأموریت خود مشغول برنامه‌ریزی برای عملیات مسلم بن عقیل شد. در پی اختلاف نظرهایی درباره نحوه انجام عملیات، پس از این عملیات، از سمت خود کناره‌گیری کرد. وی پس از استعفا به نیروهای جانباز زیر نظر قرارگاه جانبازان پیوست و با حکم اکبر نوجوان (فرمانده قرارگاه) به‌عنوان نیروی آزاد به تیپ سیدالشهداء علیه‌السلام بازگشت. در بهمن ۱۳۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی شرکت داشت. در فروردین ۱۳۶۲ نیز با گردان زهیر در عملیات والفجر ۱ شرکت کرد و از ناحیه سر، برای سومین بار مجروح شد. سردار شهید احمد غلامی به سمت فرماندهی عملیات تیپ بود. پس از کناره‌گیری

در عملیات والفجر ۲، علی موحد در آخرین لحظه‌ها، چیزی کشف کرد. گفت: کنار این تپه‌ها الآن نیروی عراقی نیست، احتمالاً آنجا یک شکستگی است و نیروها آن پایین هستند. شب‌ها از آن شکستگی بالا می‌آیند. در روز برای اینکه در دید نباشند، پایین می‌روند. گفت باید برای آنجا هم نیرو بگذاریم یا به یگان‌هایی که می‌خواهند آنجا بروند، تأکید کنیم؛ یک شکستگی در آن قسمت وجود دارد و احتمالاً عراقی‌ها آنجا مقاومت خواهند کرد.



شهید شدند. علی با یک گردان جلو رفت. محسن شفق و تقی محقق که مسئول عملیات بود، با ایشان بودند. ما خیلی به او گفتیم جلو نرود. رعایت می‌کرد ولی بعضی وقت‌ها جلو می‌رفت. علی خودش یک گردان را جلو برد.

### ❖ ۱۳ مرداد ۱۳۶۲؛ «شهادت در خط مقدم»

در لحظه شهادت پیکرش را عقب نکشیده بودند و حدود یک هفته زیر رمل‌ها پنهان بود تا اینکه پس از تفحص، در تاریخ ۲۲ مرداد در قطعه ۲۴، ردیف ۷۳، شماره ۲۰ در بهشت‌زهراى تهران به خاک سپرده شد. شهید سپهبد حسین سلامی فرمانده کل سپاه پاسداران در مراسمی در حاشیه کنگره ملی ۹۲ هزار شهید بسیجی در ۱۳ آذر ۱۳۹۸ درجه سرلشکری را به شهید علیرضا موحدانش اعطا کرد. نصرالله سعیدی؛ مسئول عملیات تیپ ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup>، همراه او بود. سعیدی تا آخر عملیات بود و مسئولیت گردان قمر بنی‌هاشم<sup>(ع)</sup> را بر عهده داشت. بعد از شهادت احمد ساربان‌نژاد، او همراه تیپ رفت. لحظه تیر خوردن علی را تعریف می‌کند. می‌گوید: کنار یک تخته سنگ، تیر به پای



در عملیات والفجر ۲، علی موحد در آخرین لحظه‌ها، چیزی کشف کرد. گفت: کنار این تپه‌ها الآن نیروی عراقی نیست، احتمالاً آنجا یک شکستگی است و نیروها آن پایین هستند. شب‌ها از آن شکستگی بالا می‌آیند. در روز برای اینکه در دید نباشند، پایین می‌روند. گفت باید برای آنجا هم نیرو بگذاریم یا به یگان‌هایی که می‌خواهند آنجا بروند، تأکید کنیم؛ یک شکستگی در آن قسمت وجود دارد و احتمالاً عراقی‌ها آنجا مقاومت خواهند کرد. همین‌طور هم شد. در هر صورت نیرویی به آنجا اختصاص دادیم. در آنجا دو، سه فرمانده گردان ما

نهایت وی و حسن بهمنی زمانی که برای شناسایی رفته بودند، به شهادت رسیدند.

### ❖ وصال شهادت در معرکه نبرد

موحد دانش تا زمان شهادتش به عنوان یک رزمنده و نه فرمانده در منطقه حضور داشت و برای دفاع از میهن اسلامی جنگید. در نهایت در عملیات والفجر ۲ در حالی که که یک دست نداشت و بدنش پر از ترکش بود، به شهادت رسید. سردار شهید احمد غلامی یکی از کامل‌ترین روایت‌ها درباره نحوه شهادت حاج علی موحدانش را روایت کرده است:

منطقه را علی باز کرد. اگر ما آنجا را نمی گرفتیم، تلفات زیادی می دادیم.<sup>(۴)</sup> سردار شهید احمد غلامی؛ سمت فرماندهی عملیات تیپ حضرت الشهدا<sup>(ع)</sup> در دوره فرماندهی حاج علی موحد دانش بود و با انتصاب شهید کاظم رستگار به فرماندهی تیپ حضرت سیدالشهدا<sup>(ع)</sup>، جانشینی این تیپ را پذیرفت. در عملیات والفجر مقدماتی، والفجر ۱، والفجر ۲، والفجر ۳ و خیبر در همین سمت فعالیت کرد. سردار احمد غلامی در دوران دفاع از حرم به عنوان مستشار نظامی در صحنه های نبرد رزمندگان علیه داعش در عراق و سوریه حضور یافت و روز نهم شهریور ۱۳۹۵ در آخرین مأموریت خود در حلب سوریه، هدف اصابت ترکش قرار گرفت و سرانجام در ۲۱ شهریور ۱۳۹۵ در سن ۶۵ سالگی، به درجه رفیع شهادت نائل آمد و به هم‌زمان شهیدش پیوست.

#### منابع:

- [۱]. تارنمای مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، حماسه آزادسازی سنندج
- [۲]. نداف، مجید، بیست و دو روز نبرد (آزادسازی سنندج)، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، دانشگاه امام حسین<sup>(ع)</sup>، چاپ اول: ۱۳۹۹، صفحات ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۰
- [۳]. رزاق زاده، امیر، در مسیر پیروزی: تاریخ شفاهی دفاع مقدس: روایت سردار مرتضی قربانی، (جلد اول)، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ اول، ۱۳۹۸، صفحه ۳۸۸
- [۴]. اردستانی، حسین، از سنندج تا خرمشهر: تاریخ شفاهی دفاع مقدس: روایت سرلشکر یحیی (رحیم) صفوی (جلد اول)، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ دوم، ۱۳۹۹، صفحات ۱۴۹، ۱۵۰
- [۵]. مژدهی، علی، از ری تا شام: تاریخ شفاهی دفاع مقدس: روایت ناتمام احمد غلامی، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ اول، ۱۳۹۸، صفحات ۷۸، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۸۹.

بعدازظهر، دوباره برای پیدا کردن او نیرو فرستادند ولی تلاششان بی نتیجه بود. احتمالاً علی از ارتفاع پرت شده بود. حالا عراق آنجا یا خمپاره زده یا آتش ریخته بود. عراق بعد از اینکه دید آنجا دارد سقوط می کند، آتش شدیدی روی منطقه ریخت. علی خودش این طرح را داده بود که از کمرکوه به عراق بزیم. می گفت تنها راه رسیدن به خط عراق، این است که از همان جایی که تدارکات می شود، داخل شویم. او در شناسایی ها متوجه شده بود؛ عراقی ها شب، کار تدارکات انجام نمی دهند و روز مشغول تدارکات اند. علی نقش کلیدی در این قضیه داشت و پیشنهاد رفتن به آنجا را او مطرح کرد. قفل

علی موحد خورد. پایش را بستیم و به او گفتیم همان جا بماند. گفت شما معطل نکنید. من را بگذارید و بروید. دشمن اینجا را کشف کرده است. بروید این شکستگی را بگیرید. اگر اینجا را نگیرید، کار گره می خورد و عراقی ها پشتتان را می بندند. پشت نیروهای جلویی را هم می بندند. آن ها تا حدود ساعت ۳ شب با موحد ارتباط داشتند. ظاهراً علی از کنار آن تخته سنگ تکان خورده بود. حالا به دلیل آتش زیاد یا هر چیز دیگر. ساعت ۱۰، ۱۱ صبح یا ۳ بعدازظهر، سعیدی و همراهانش به یک تیم از بچه هایی که به آن محدوده می رفتند، گفتند سراغ موحد بروند. آن ها به آنجا رفتند، ولی علی را ندیدند.



« شهید علیرضا موحد دانش در ایام کودکی »



گفت‌وگو با حاج غلامحسین موحّدان پدّر شهیدان علیرضا و محمدرضا موحّدان

## فرزندانم؛ عاشق شهادت بودند

### در آمد

غلامحسین موحّدان در سال ۱۳۱۳ در چهارراه مختاری تهران متولد شد. او در سال ۱۳۳۵ ازدواج کرد و در سال ۱۳۳۷ اولین فرزندش به دنیا آمد که علیرضا نام داشت. سه سال بعد هم در گوش دومین پسر، با نام محمدرضا، اذان خواندند. این دو پسر، و زهرا دختری که چندی بعد پا به عرصه وجود گذاشت، همه زندگی حاج غلامحسین و همسرش در این دنیا بودند. سال ۱۳۵۷ که انقلاب اسلامی، به پیروزی رسید، حاج غلامحسین فهمید که پسرانش در مسیری تازه گام برمی‌دارند که باید دل از آنان بردارد. نوروز سال ۱۳۶۱، جای هر دو پسر بر سر سفره عید خالی بود. هر دو در عملیات «بیت‌المقدس» دست بر آتش داشتند، یکی در گردان حبیب و دیگری در گردان سلمان. دو سال از جنگ گذشته بود که هر دو برادر در صف اول دفاع از کشور به شهادت رسیدند؛ مزار محمدرضا در قطعه ۲۶ و علیرضا موحّدان در قطعه ۲۴ میزبان عاشقان شهید است. پدر صبور شهیدان موحّدان مهرماه سال ۱۴۰۰ به پسران آسمانی‌اش پیوست و پیکرش بر دوش هم‌زمان شهیدایش تشییع شد. این پدر انقلابی، با ایمان و فداکار در سایه اعتقاد راسخ به آموزه‌های اسلامی، فرزندان دلاور تربیت و روانه میدان جهاد و شهادت کرد که یاد و خاطره مجاهدت‌ها و رشادت‌های آنان در عملیات‌های مختلف دوران دفاع مقدس همواره درخشان باقی خواهد ماند. حاج غلامحسین موحّدان در مرداد سال ۱۳۹۲ در گفتگویی با پایگاه فرهنگی نوید شاهد گفت: فرزندانم عاشق شهادت شده بودند. این گفت‌وگوی مشروح در ادامه می‌آید.



به بابا می‌گم. غذا را آوردی دو نفری بخوریم با دوستانت می‌خوری.» علی می‌گوید: «خب! بیا حالا سوار تاب شو (حیاط مدرسه‌شان تاب داشته). دیگه فکرشو نکن.» علی سرعت تاب دادن محمد را تند می‌کند. محمد می‌گوید: «سرم گیج می‌رود.» علی جواب می‌دهد: «حالا می‌ری خونه به بابا می‌گی؟!» و به این ترتیب محمد با سر به زمین می‌خورد و پوست پیشانی و جلوی سرش کنده شده بود. بچه‌ها بزرگ شدند و علیرضا برق هنرستان درس خواند و محمد در رشته مکانیک دیپلم گرفت. بعد از اینکه درس علیرضا تمام شد برای گذراندن دوره سربازی به شاهرود رفت. یک هفته من به دیدنش می‌رفتم یک هفته او می‌آمد. خدمت سربازی علیرضا در شاهرود بود. گاهی ما به دیدنش می‌رفتیم. یک بار که برای دیدنش به شاهرود رفتیم، از نگهبان خواستم تا پسرمد علیرضا را صدا بزند. نگاهی به ما کرد و رفت. وقتی برگشت گفت: از تیمسار «خاردار»! اجازه گرفت و رفت. من که خودم خدمت سربازی رفته بودم، با این کنایه‌ها آشنایی داشتم. مادر علی با تعجب پرسید: «تیمسار خاردار کیسه که تو ازش مرخصی گرفتی؟ بعد از اینکه من و علیرضا کلی خندیدیم. برایش توضیح دادیم. علیرضا با وجود سخت‌گیری افسری که گاهی با اون لجاجت می‌کرد، بالاخره اجازه می‌گرفت و هر طور شده می‌آمد پشت

اینکه چطور راهشان را انتخاب کردند، شاید آزاد گذاشتن شان در انتخاب راه بود که آنها با میل و رغبت و آگاهی و شناخت راه حق و ائمه معصومین را درپیش گرفتند. ما خانواده صمیمی بودیم. دل بستگی میان ما باعث شده بود ذهن و دل من از مسیری که فرزندانم در آن قدم گذاشته بودند، آرامش داشته باشد و خیلی از نگرانی‌هایی که بسیاری از والدین دارند، نداشته باشم.



اسلامی و مدرسه علیرضا نوبخ بود. یک سال ما بچه‌ها را یکجا ثبت‌نام کردیم. با هم بروند و با هم برگردند. غذا از خانه می‌بردند. یک روز علی سفره ناهار را باز می‌کند و به رفقاییش تعارف غذا می‌کند و همه می‌نشینند و غذا را می‌خورند. محمد گرسنه می‌ماند و شاکی می‌شود. به علی می‌گوید: «من

## برای اولین سؤال، بفرمایید؛ فرزندان تان چگونه راه انقلاب را انتخاب کردند و در جوانی وارد این مسیر شدند؟

از زمان حکومت شاه برپایی هیئت‌ها با محدودیت مواجه بود و این برنامه‌ها معمولاً به صورت مخفیانه انجام می‌شد. ما سعی می‌کردیم در این محافل حضور همیشگی داشته باشیم. هر بار که می‌خواستیم به مجالس مذهبی بروم، علیرضا و محمد رضا جلوتر از من آماده بودند. علاقه زیادی به شرکت در مراسم داشتند. من هم استقبال می‌کردم و آنها را همراه خود می‌بردم. اینکه چطور راهشان را انتخاب کردند، شاید آزاد گذاشتن شان در انتخاب راه بود که آنها با میل و رغبت و آگاهی و شناخت راه حق و ائمه معصومین را درپیش گرفتند. ما خانواده صمیمی بودیم. دل بستگی میان ما باعث شده بود ذهن و دل من از مسیری که فرزندانم در آن قدم گذاشته بودند، آرامش داشته باشد و خیلی از نگرانی‌هایی که بسیاری از والدین دارند، نداشته باشم. اگر فرزندانم به مقامی رسیدند، انتخاب صحیح خودشان بود نه دخالت من. بهترین راه برای کمک به فرزند این است که مسیر صواب و خطا را به آنها نشان دهیم و اگر اشتباهی از آنها سرزد، دوستانه آنها را متوجه کنیم؛ و اگر راه حق را پیشه خود کردند، با تشویق‌های مکرر آنها را کمک کنیم. گاهی که به خانه برمی‌گشتم به همسر می‌گفتم بچه‌ها را صدا کن تا اگر می‌خواهند با هم به مسجد برویم. خانم می‌گفت: حاج‌آقا بچه‌ها از مدرسه که آمدند کیف و کتاب را گذاشتند و رفتند مسجد. می‌رفتم و می‌دیدم مشغول کارهای فرهنگی یا نظافت مسجد هستند. این موضوع من را خوشحال می‌کرد.

## از کودکی و نوجوانی فرزندان تان خاطره‌ای به یاد دارید؟

یک روز محمد رضا گفت: پدر نمی‌خواهی جلوی علیرضا را بگیری؟ ترسیدم، گمان کردم علیرضا مرتکب کار بدی شده. گفتم مگر چکار کرده؟ گفت: پول‌هایی که شما به او می‌دهی به جای اینکه برای خودش خرج کند، دفتر و قلم می‌خرد و به بچه‌های نیازمند می‌دهد. گفتم محمدجان مگر برادرت کار اشتباهی می‌کند؟ اتفاقاً این عمل بسیار پسندیده و انسانی است. شیطنیت و شوخی بچه‌ها زیاد بود. سه سال با هم اختلاف سنی داشتند. مدرسه محمد رضا

پادگان برای دیدن ما و چند ساعتی با ما بود.

### ❖ این صفا و صمیمیت خانوادگی چطور بوجود آمده بود؟

همیشه با بچه‌ها دوست بودم تا پدر و پسر، من و همسرم با بچه‌ها خیلی شوخی می‌کردیم. روحیه‌مان خوب بود. روز پدر که می‌شد قبل از هدیه دادن کلی کشتی می‌گرفتیم و بعد هم شروع می‌کردن بنای کادو ندادن. می‌گفتم من را دق دادید با این هدیه دادنتان! بعد از سرو کول من بالا می‌رفتند و کادوهایشان را می‌آوردند.

### ❖ حاج‌علی پس از پیروزی انقلاب چه

**فعالیت‌هایی داشت؟ چه زمانی وارد سپاه شد؟**  
پس از پیروزی انقلاب عضو کمیته شمیران شد. مدتی هم از محافظان مقام معظم رهبری بود. محمدرضا هم محافظ دکتر آیت بود. علیرضا عضو گردان ۶ و ۹ پادگان ولیعصر (عج) تهران بود. در هر کجا که کار نشدنی‌ای بود او هم حضور داشت به قول خودش به هیچ عملیاتی نه نمی‌گفت. علیرضا از اولین نیروهایی بود که وارد سپاه شد. یک روز از طرف سپاه برای تحقیقات به منزل می‌آیند که خود علیرضا در را باز می‌کند. سوال اول را می‌پرسند، نیم ساعتی از او سوال می‌کنند. بعد ادامه می‌دهند، علی را می‌شناسید؟ این هم نمی‌گوید منم. کامل سوالات را جواب می‌دهد. در آخر که می‌پرسند کی به خانه می‌آید؟ می‌گوید: یک ساعت است وقت من را

گرفتید! و خودش را معرفی می‌کند. جنگ که شروع شد، اول علی رفت. آن موقع لشکر و تیپ وجود نداشت و علی جزء گروهان‌ها بود. بعدها خودش و همزمانش تیپ ۱۰ سیدالشهدا را تشکیل دادند. محمد هم با گرفتن دیپلم و با مشورت علی وارد سپاه شد و رفت به لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص). محمد خیلی لاغر و نحیف بود. یادم هست که به علی گفتم مواظب محمد باش او ضعیف است. علی هم گفت: او ضعیف است؟ بعد شروع کرد به تعریف کردن از محمد. با این حرف‌ها خیال ما هم راحت می‌شد.

### ❖ زمان شهادت محمدرضا را به یاد دارید؟

محمدرضا که شهید شد. عملیات آزادسازی خنجر شهر بود. علیرضا و محمدرضا با ۲۰ متر فاصله می‌جنگیدند. پیکرش را که آوردند. اولین تشییع جنازه بزرگ تهران بود. در همین قطعه ۲۶ نزدیک ۲۵۰ شهید آوردند. هر کسی باید شهید خودش را دفن می‌کرد. شب هفت محمد، برادرش علی آمد و زودهم برگشت جبهه. علیرضا شوخ‌طبعی زیادی داشت. آن روزها با علیرضا سر مزار شهدا می‌آمدیم. دیدم رفت، بالای یک بلندی ایستاد. گفتم علی! چرا ایستادی؟ گفت: برای شهدا فاتحه می‌خوانم. گفتم چرا رفتی بلندی؟ گفت اینها همه رفقایم هستند. اگر



« مرحوم حاج غلامحسین موحددانش (پدر شهیدان موحددانش) در کنار مزار فرزندان

علیرضا از اولین نیروهایی بود که وارد سپاه شد. یک روز از طرف سپاه برای تحقیقات به منزل می‌آیند که خود علیرضا در را باز می‌کند. سوال اول را می‌پرسند، نیم ساعتی از او سوال می‌کنند. بعد ادامه می‌دهند، علی را می‌شناسید؟ این هم نمی‌گوید منم. کامل سوالات را جواب می‌دهد. در آخر که می‌پرسند کی به خانه می‌آید؟ می‌گوید: یک ساعت است وقت من را گرفتید! و خودش را معرفی می‌کند.





« شهید علیرضا موحدهانش در کنار رزمندگان »

بخواهم برای تک تک شان فاتحه بخوانم. باید یک هفته اینجا بمانم. به نیت همه شهدا فاتحه خواندم.

◆ هم‌زمانش از مجروحیت دست علی برایتان خاطره‌ای نقل کرده‌اند؟

دستش در بازی دراز قطع شد، علی در حین عملیات، نارنجک عراقی‌ها را به طرف خودشان پرتاب می‌کرد که یکی در دستش منفجر می‌شود. دستش را می‌گذارد جیب اورکتش. فرماندهان می‌بینند رنگ و روی علیرضا پریده، می‌فهمند مجروح و دستش قطع شده. علیرضا را می‌برند امداد و می‌گویند باید عمل شوی. علی را عقب می‌برند. کمی شلوغ می‌کند که چرا من را آورده اید بیمارستان؟ اتفاقی نیافتاده است. آن‌طور که رفقای می‌گفتند، در بازی دراز یکی از اسرای عراقی خیلی می‌ترسیده. علی می‌گوید: بچه‌ها برسید چرا این اسیر اینقدر نگران است و می‌ترسد؟ آن اسیر به بچه‌ها می‌گوید: من نارنجک انداختم که دست فرمانده‌تان مجروح شد و مسبب آسیب به دستش من شدم. منتظرم ببینم چه بر سرم می‌آوردند! علی می‌رود، او را می‌بینند: قممه آب را در می‌آورد و می‌دهد آن اسیر می‌گوید: «بخور! حالت جا بیاد.» علی ما اهل شیطنت بود و یکی دو بار هم من را فال گذاشت. در عملیات والفجر مقدماتی من را به منطقه برد و سه شب آنجا بودم. رفت و از خودش هم خبری نبود. تازه من را موقع عملیات به منطقه برده بود. بعد از سه روز پیدایش شد و گفتم: چرا من را اینجا تنها گذاشتی؟ گفت: شما را آوردم تا از وضعیتم مطلع بشوی.

◆ از ازدواج و تشکیل خانواده حاج علی بگوئید.

یک شب ساعت ۱۱ بود که با چند نفر از دوستانش با تویوتایی پر از اسلحه از کردستان به خانه آمدند. من تا صبح نتوانستم بخوابم. صبح مادرش گفت علی دیشب به من گفته من نصف دینم را دارم و می‌خواهم نصف دیگرش را داشته باشم تا کامل شود. گفتم تا مستقیم به خودم نگوید قبول نمی‌کنم. صبح رفتند اسلحه‌ها را تحویل دادند و شب به خانه آمدند. خواست درباره ازدواج حرف بزند. با قدرت بگو، مگر می‌خواهی دزدی کنی. موضوع را گفت. آن زمان علیرضا دستش قطع شده بود. مادر علی، خواهر شهیدی را برایش پسندیده و در نظر گرفته بود.

علیرضا را به همه معرفی کرد. بعد از چهلم محمد هم مراسم ازدواج علی و همسرش را برگزار کردیم. دخترم هم عقد کرده بود. از مجلس بیرون آمدیم به پدر داماد گفتیم عروست را ببر. دو روز بعد برای خواندن خطبه عقد خدمت امام<sup>(ع)</sup> رفتیم. آن زمان پدر داماد را راه نمی‌دادند. من مثل راننده تاکسی دم در ایستادم و مابقی نزد امام رفتند و خطبه عقد جاری شد. علیرضا برای عروسی اعلام کرد چیزی نمی‌خواهد و می‌خواهد عروسی را در مسجد بگیرد. مسجدی قدیمی را انتخاب کردیم که بچگی بچه‌ها و خودمان در این مسجد گذشت؛ عروسی را گرفتیم. علیرضا از اینجا زندگی دار شد.

◆ آخرین دیدار و آخرین حرف‌های فرزندان‌تان را به یاد می‌آورید؟

محمد رضا آخرین روز، صبح زود بیدار شد. خیلی سرحال بود و می‌گفت و می‌خندند. علی هم خانه بود. لحظات آخر محمد رضا خیلی خوش حال و شاد راه افتاد. مادرش گفت کجا می‌روی؟ به شوخی گفت: «می‌رم شوش» اون شهرستان

از مجلس بیرون آمدیم به پدر داماد گفتیم عروست را ببر. دو روز بعد برای خواندن خطبه عقد خدمت امام<sup>(ع)</sup> رفتیم. آن زمان پدر داماد را راه نمی‌دادند. من مثل راننده تاکسی دم در ایستادم و مابقی نزد امام رفتند و خطبه عقد جاری شد. علیرضا برای عروسی اعلام کرد چیزی نمی‌خواهد و می‌خواهد عروسی را در مسجد بگیرد. مسجدی قدیمی را انتخاب کردیم که بچگی بچه‌ها و خودمان در این مسجد گذشت؛ عروسی را گرفتیم.

محمد رضا ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ به شهادت رسید. شب هفت محمد رضا، مادر علی در مسجد، نامزد

علیرضا هم همین طور شد. به دلم افتاد علی هم شهید می شود. روز آخری که می خواست برود. لباس پلنگی اش را پوشید و گفت: این لباس جنگ زیاد دیده و دوستش دارم. بعدالظہری که می خواستم او را راه بیاندازم. با هم سوار ماشین شدیم. من خاورشهر تا چهار کیلومتر دورتر هیچ ماشینی عبوری نیست.



داشت. او را با مادرش فرستادیم رفتند دکتر برای آزمایش. جمعه صبح سر سفره صبحانه از عروس پرسیدم. نتیجه کار آزمایش چه شد؟ «شیری یا روباه؟» گفت: شیر! دلم ریخت و خدا را شکر کردم. همان روز ظهر نشسته بودیم. نماز جمعه را گوش می دادم. آیت الله خامنه‌ای (خداوند عمرشان را زیاد کند انشالله) فرمودند: ۱۳ نفر از سرداران شهید شده اند و برای من یقین شد که علی شهید شده است. دوشنبه‌ها امام<sup>(ع)</sup> با خانواده‌های شهدا دیدار داشتند. علی سفارش کرده بود در این روز به دیدن آقا نروید که متوجه نشود یک خانواده به خانواده شهدا اضافه شده. سر موضوع بچه ترغیب شدیم به دیدم حضرت امام<sup>(ع)</sup> برویم. ابتدای دیدار دست ایشان را بوسیدم. می خواستم بگویم ما خانواده شهید هستیم ولی به حساب آن حرف علیرضا نمی توانستم حرفی بزنم. به آقا گفتم پسر ازدواج کرده بود و سفارش داشت که نام فرزندش را شما انتخاب کنید. گفت اگر پسر بود «عبدالله» بگذارید و اگر دختر بود «فاطمه». که خدا فاطمه را به ما داد.

#### ❖ خبر شهادت حاج علی چطور به شما رسید؟

بعد از ظهر بود که در خانه نشسته بودم. سیدحسن رسولی، حسین خالقی، اکبر نوجوان و ابراهیم شفیع‌ی به منزل ما آمدند. طبق معمول اینها خانه

دیده و دوستش دارم. بعد از ظهر، که می خواستم او را راه بیاندازم. با هم سوار ماشین شدیم. من رانندگی می کردم. دیدم جاده خاورشهر تا چهار کیلومتر دورتر هیچ ماشینی عبوری نیست. هیچ پرنده‌ای پر نمی زد. یک نیسانی دورتر ایستاده بود که من فکر کردم اصلا خراب است. هنوز داخل ماشین خودمان بودیم و حرف‌های آخر را می زدیم. گفتیم: علی تو این بار مسئولیت داری، زن داری، ممکن است بچه داشته باشی. بمان. گفت: «بابا ما رو ول کن. بگذار بریم. همسر ما به شما و شما را به خدا سپردم. باید دنبال راهم بروم». سخت بود و خداحافظی کردیم. علی پیاده شد. ۳۰ ثانیه طول نکشید. من جاده را کامل دور زده بودم. دیدم علی نیست. همان نیسان را دیدم که عقب عقب آمد و علی را سوار کرد و تند به راه افتاد. مثل یک چشم به هم زدن رفت. متوجه شدم اصلا قرار نبوده دنبالش بیایند. همان جا بود که گفتم: خدایا به امید خودت علی هم رفت. همان بی‌قراری را که در محمد بود در علی هم دیدم. فهمیدم دیگر بر نمی گردد. حالتی که در روز خداحافظی محمدرضا دیدم همان حالت در چهره علی بود. خیلی با صلابت و وقار شده بود. علی را راهی کردم و برگشتم خانه، از خدا خواستم یک یادگاری از علی برایم بماند. حدود ۱۳ روزی از رفتن علی گذشت. همسرش مقداری ناراحتی

شوش در جبهه خوزستان را می گفت و مادرش به میدان شوش تهران فکر می کرد. مادرش یک کاسه آب پشت سرش ریخت. محمد لاغر اندام و قد بلند بود. آن روز به چشمم قوی هیکل و زیبا به نظر آمد. دیدم محمد پایش روی زمین نیست. به مادرش گفتم: آب پاشیدی؟ گفت: بله. گفتم: «محمد رفت و دیگر نمی آید.» مطلبی که به ذهنم آمد؛ شب عید همان سال ۱۳۶۱ بود. ما عکس شهید مطهری و شهید رجایی را در منزلمان داشتیم. ایام عید همان سال مادرش می خواست عکس را بردارد تا دیوار را تمیز کند. محمد گفت: این عکس را برنارید. مادرش گفت: چرا؟ محمد گفت: «روزی که این عکس‌ها بیفتند. من در این دنیا نیستم.» چند هفته بعد، مراسم سالگرد شهید مطهری به قم رفتیم، وقتی برگشتیم، در خانه را که باز کردیم دیدیم عکس وسط پذیرایی افتاده. مادرش آمد و عکس را دید، گفت: محمد شهید شد و همینطور هم بود. همان روز شهادت محمد بود.

#### ❖ حاج علیرضا را چگونه بدرقه کردید؟ این حس و حال در دیدار آخر تکرار شد؟

علیرضا هم همین طور شد. به دلم افتاد علی هم شهید می شود. روز آخری که می خواست برود. لباس پلنگی اش را پوشید و گفت: این لباس جنگ زیاد



«تصویری از حضور شهید علیرضا موحدهانش در مراسم عزاداری ایام محرم»

یک بار در ماه رمضان پس از شهادت علی، یکی از رفقاییش به اسم حاج اکبر نوجوان خواب علی را دیده بود که برایم تعریف کرد. گفت شبی علی را خواب دیدم ناراحت است. گفت: از بابا خیالم راحت است اما مامان خیلی بی تابی می کند. به پدرم بگو هوای حاج خانم را داشته باشد. به مادرم هم بگو بی تابی نکند. آمدم خانه و خواب حاج اکبر را برای حاج خانم تعریف کردم.



داشتیم به نام حاج آقای خلیلی. بنا بود سال ۶۳ برویم حج. او با همسرش برای بدرقه ما آمده بودند. همسر ایشان محمدرضا و علیرضا را خواب دیده بود. خودش تعریف کرد و گفت: دیدم علی و محمد لباس های تمیز سپاه پوشیدند و یک گوشه بلندی ایستاده اند. پرسیدم: اینجا کجاست: گفت: اینجا مکه است و ما منتظریم بابا و مامان بیایند. در سفر حج ما این خواب را به یاد می آوردیم. مادر علی گفت: می خواهم به نیابت از بچه ها طواف کنم. من کنار مقام حضرت ابراهیم ایستاده بودم و حاج خانم طواف می کرد. ایشان را زیر نظر داشتم تا طواف پنجم دیدیم بر روی زمین افتاد. از دور دیدم و نگران شدم. راه افتادم به سمت او. چند دقیقه بعد دیدم حاج خانم بلند شد. پرسیدم: چه شد؟ گفت دور پنجم زمین خوردم. بعد یک لحظه علی و محمد را دیدم که زیر بغلم را گرفتند و بلند کردند. به حاج خانم گفتم: ظاهرا بچه ها دارند ما را تعقیب می کنند. یک بار در ماه رمضان پس از شهادت علی، یکی از رفقاییش به اسم حاج اکبر نوجوان خواب علی را دیده بود که برایم تعریف کرد. گفت شبی علی را خواب دیدم ناراحت است. گفت: از بابا خیالم راحت است اما مامان خیلی بی تابی می کند. به پدرم بگو هوای حاج خانم را داشته باشد. به مادرم هم بگو بی تابی نکند. آمدم خانه و خواب حاج اکبر را برای حاج خانم تعریف کردم. روی پایش زد و گفت: مثل اینکه بچه ها ما را ول نمی کنند. کمی آرام تر شد.



«محوطه بیمارستان نجیمة - از راست: محمدرضا موحدانش - مرحوم حسین لطفی - شهید علیرضا موحدانش - اصغر حسین پور»

بله. خانواده شهدا بدانند و خودشان را خوشبخت بدانند و مراقب باشند شهدا مراقب اعمالند. روزی که قرار بود فرزند حاج علی به دنیا بیاید. قرار شد به بیمارستان مصطفی خمینی برویم. در مسیر بیمارستان. با چشم خودم علی را دیدم. این تجربه لمسی و واقعی است. می دیدم یک ماشین تویوتا لندکروز جلوی ما حرکت می کند. علی را دیدم نشسته بود صدلی جلو راه را باز می کرد. هدایت می کرد. داخل رفتیم در سالن پذیرش علی را دیدم که در راهروی بیمارستان قدم می زد. تا پذیرش را گرفتیم بود. رفتیم بیرون؛ به خدای احد و واحد دیدم تویوتایی که علی را آورد راه افتاد و رفت. گوشه ای نشستیم از خد خواستم خدا یا کاری کن ما راهی برویم این بچه ها از ما رو برنگردانند. همسایه ای

هر شهید برای خیر شهادت می روند؛ با خودشان یک کلام الله قرآن می برند. هدیه را که دیدم، فهمیدم علی شهید شده، آمده اند. نشستند ابراهیم پرسید: حاجی چه خبر از علی؟ گفتم: نمی خواهد چیزی بگویند، خودم می دانم چه شده است. علی شهید شده. شما آمدید خبر بدید و مانده اید چطور خبر بدهید. خلاصه اینها گفتند. جنازه علی هم گم شده بود. در این فاصله رفقای علی هم آمدند و تا بیست و ششم مرداد تشییع پیکر برگزار شد. حقیقتا دوستانش خیلی به او علاقه داشتند و دارند. شناخت بهتری هم دارند. ارتباط ما با فرزندان یک ارتباط عاطفی بود، اما ارتباط دوستان معرفتی است.

حضور شهدا در زندگی تان حس می کنید؟



« شهید علیرضا موحددانش در کنار پدر مادر در مراسم تشییع محمدرضا موحددانش

### ❖ مادر شهیدان؛ موحددانش در وصف فرزندان:

من مادر شهیدان علیرضا و محمدرضا موحددانش هستم. پسرانم در دوره نوجوانی، کتاب‌های شهید دستغیب را بسیار می‌خواندند و برای من از شهادت تعریف می‌کردند. خود من هم عاشق شهادت بودم و هر بار که پسرانم علی یا محمدرضا می‌آمدند به آنها می‌گفتم: بچه‌ها مرا هم با خودتان به جبهه ببرید و کاری کنید که من هم شهید شوم. آنها هم در جواب می‌گفتند مادر جان شما را کجا ببریم؟ شما باید اینجا باشید و همین‌جا در پشت جبهه خدمت کنید. به آنها می‌گفتم: مرا به جای یک کیسه شن ببرید و در پاسخ می‌گفتند: ما به شما آموزش می‌دهیم، هر کاری که ما در جبهه انجام می‌دهیم، شما همین‌جا انجام دهید. یک روز خاطر من هست که به بهشت زهرا رفتم، به دنبال آب می‌گشتم، دیدم همه‌جا کانتر هست ولی همه آنها گل‌آلود است، گفتم: من می‌روم یک جای خوب آب پیدا کنم. همین‌طور آرام آرام آمدم و دیدم رسیدم به جایگاه و خودم هم خبر ندارم. همین‌طور که

داشتم می‌رفتم دیدم که جوان سپاهی گفت: مادر از این طرف و مرا راهنمایی می‌کرد و از آنجایی که من به لباس سپاه بسیار اهمیت می‌دادم به دنبال آن جوان سپاهی می‌رفتم و اصلاً به او نگاه نمی‌کردم. مجدداً جوان سپاهی گفت: مادر از این طرف! آخر برگشتم گفتم: این چه وضع انتظامات است؟ ناگهان دیدم پسرم علیرضا است. به قدری خوشحال شدم و او را در آغوش کشیدم. علیرضا گفت: من از چه زمانی تا به الان دارم تو را راهنمایی می‌کنم مادر اما تو حتی سرت را بالا نمی‌آوری تا نگاهی به من بیندازی. گفتم: مادر جان از بس که شماها خوشتان نمی‌آید (تا نامحرم به شما نگاه نکند) من هم سرم را بلند نکردم. گفت: مادر بیا برویم پیش دوستانم. زمانی که پیش دوستانم رسیدیم خطاب به آنها گفتم: من همین الان داشتم به شما چه می‌گفتم؟ دوستانم گفتند: داشتیم به علی می‌گفتم، علی بیا هندوانه بخور او هم گفت: من هندوانه نمی‌خورم، من مادرم را می‌خواهم. این خاطره زیبایی است که از او به یاد دارم. من از طریق رادیو متوجه قطع شدن دست او شدم. حدود ساعت ۱۰ بود که رادیو

از شجاعت و شهامت رزمندگان تعریف می‌کرد و در واقع نوعی مقدمه چینی بود تا خبر قطع شدن دست او را اعلام کنند و بعد دیدم که رادیو اعلام کرد علیرضا موحددانش دستش قطع شده است. از شدت نگرانی به منزل خواهر شوهرم که عمه بچه‌هایم بود رفتم گفتم از اینجا زنگ بزنیم به بازی دراز (منطقه عملیاتی در غرب کشور) تا از حال و روز علی خبردار شوم. زمانی که با او حرف زدم گفتم: علی جان حالت چطور است؟ گفت: خوب مادر چیزی نشده است. گفتم: چرا مادر جان، من از رادیو چیزهایی شنیده‌ام الکی نگو. مجدداً گفت: نه مادر جان چیزی نشده من در بازی دراز بودم دستم را دراز کردم و آنها نیز دست مرا کوتاه کردند و کلی گفت و خندید تا روحیه مرا حفظ کند. من هم گفتم: عیبی ندارد علی جان ۱۵ انگشت دیگر داری و ناراحت نشو. گفت: مادر من اگر می‌دانستم تو چنین روحیه‌ای داری که از روز اول پیش تو می‌آمدم.



گفت و گوی "شاهد یاران" با ام سلمه مولایی؛ همسر شهید علیرضا موحددانش

## همیشه لبخند بر لب داشت

### درآمد

خواهر بسیجی شهیدی که در ماه اول جنگ در سرپل ذهاب آسمانی شد. همسر فرماندهی که در زمان شهادتش یک بسیجی ساده بود و مادر پاسدار جوانی که در قرارگاه ثارالله تهران شربت شهادت نوشید. روایت حاجیه خانم ام سلمه مولایی از شهیدان صف اول؛ علیرضا موحددانش، سیروس مولایی و شهید حسین اویسی خواندنی است. همسر شهید علیرضا موحددانش در این گفتگو؛ از زندگی کوتاهش با سردار شهید موحددانش می گوید.

بود. او چهار ماه بود که وارد سپاه شده بود. جنگ که شروع شد، یک روز آمد خانه ساکش را بست و خداحافظی کرد. گفت: من می خواهم بروم جنگ و مشخص نیست کجا اعزام شویم. اگر شد نامه برایتان می فرستم اما فرصتی پیش نیامد و برادرم

خانواده ما به لحاظ اعتقادی جزو قشر مذهبی سنتی محسوب می شدند. پدر و مادرم مقلد امام خمینی (ره) بودند. برادرم، سیروس آبان ۱۳۵۹ در سرپل ذهاب به شهادت رسیده بود. شهادتش روی من خیلی تاثیر گذاشت. اولین شهید شهرک خاورشهر برادرم

❖ خانم مولایی لطفا خودتان را برای مخاطبان شاهد یاران معرفی کنید و از آشنایی تان با شهید علیرضا موحددانش بگویید.

بسم رب الشهداء و الصدیقین.  
مادر خاورشهر با خانواده موحددانش همسایه بودیم.

در آبان سال ۵۹ در سرپل ذهاب شهید شد. اوایل جنگ، منزل آقای موحدانش مرکز بسته‌بندی غذا و دوخت لباس برای رزمندگان بود. من و خواهرم هم برای کمک به منزل آن‌ها می‌رفتیم. علیرضا را اولین بار از پشت پنجره خانه شان دیدم. آن زمان به تازگی مجروح و دست راستش قطع شده بود. سال ۱۳۶۱ که مادر حاج علی به خواستگاری ام آمد، ۱۹ سال داشتیم. علی ۴ سال از من بزرگتر بود. اولین دیدار ما روز ۲۲ بهمن بود. علی آن روز خیلی جدی و محکم حرف زد. شرط گذاشت که ازدواج باعث نمی‌شود دست از جبهه بردارد. علی گفت:

«می‌خواهم ازدواج کنم که نصف دینم کامل شود. آرزویم شهادت است». پرسید: جانبازی من برای شما مسئله نیست؟ گفتم نه. مگر قرار است هر کسی جانباز شود ازدواج نکند. گفت: خیلی از دوستانم جلوی چشمم شهید شده‌اند. شرایط خاصی دارم. من با این تفکر کاملاً آشنا بودم.

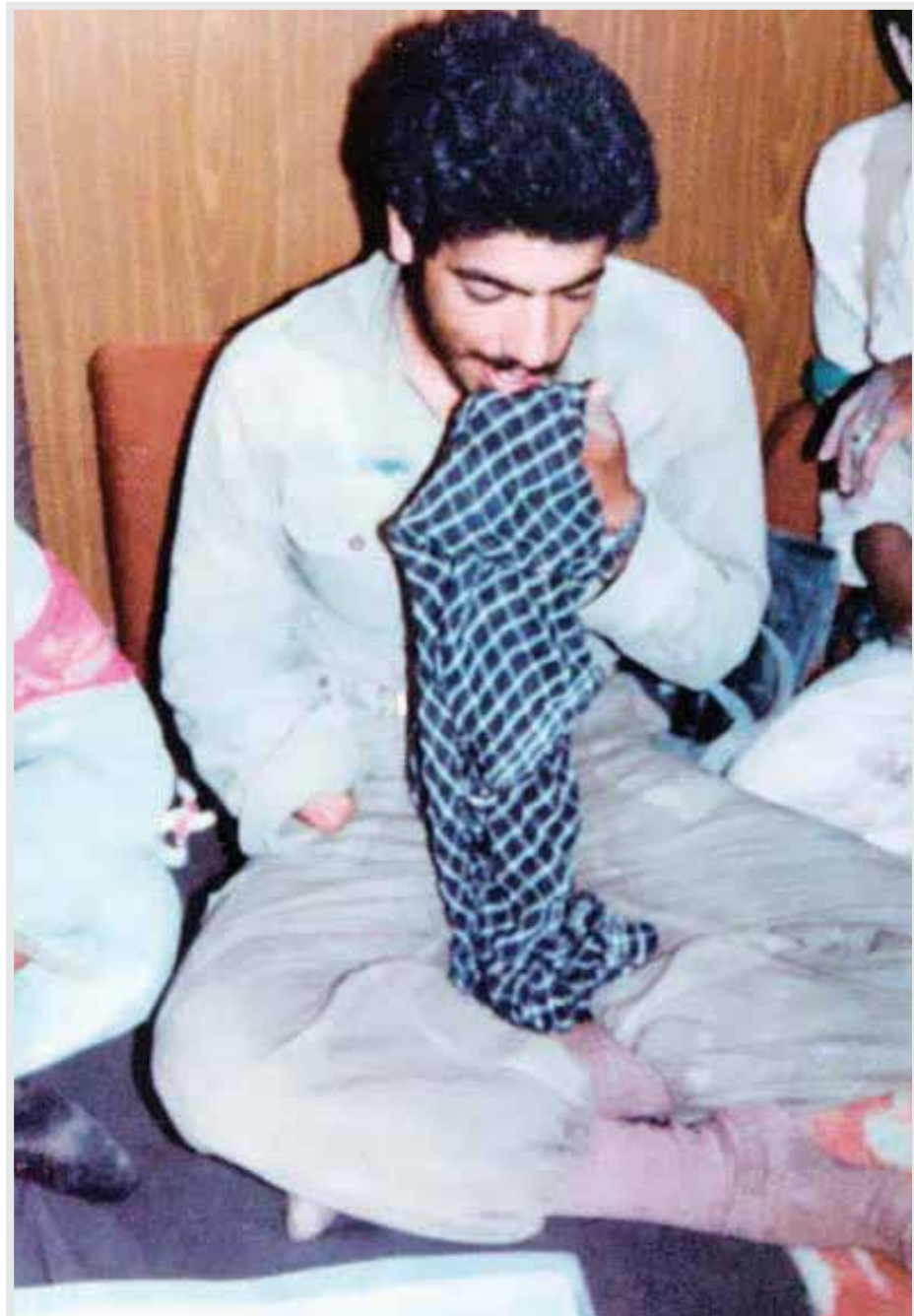
### ❖ چه ویژگی‌هایی در ایشان دیدید که پاسخ مثبت دادید؟

یکی اینکه ایشان بسیار مخلص بود. دوم اینکه یک دستش را در راه اسلام داده بود و بعد صدقاتی

که داشت و اصلاً به مادیات فکر نمی‌کرد. از صحبت‌هایی که می‌کرد. می‌گفت تمام فکرم در این است که شهید شوم. یعنی رسیدن به لقاءالله. پدر و مادرش به شدت علی را دوست داشتند. حاج‌علی در فامیل بسیار خوش‌زبان و خوش برخورد بود و مورد علاقه تمام فامیل به‌خصوص عمه و عموهایش بود. خانم دانش همیشه می‌گفت: «علی بسیار شجاع است»؛ گاهی هم از شیطنت‌هایش تعریف می‌کرد که چگونه محمدرضا برادرش را می‌ترساند. خانم دانش در مراسم هفتم شهادت محمدرضا، نامزدی من و علیرضا را علنی کرد و حدود چهل روز بعد از شهادت محمدرضا، ما به عقد هم درآمدیم. علی به یکی از اقوام که با بیت امام<sup>(ع)</sup> ارتباط داشت گفت: اگر می‌توانی برای ما وقت بگیر تا خطبه عقده‌مان را امام خمینی بخوانند. ولی وقتی خبر دادند که باید برویم خدمت ایشان اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم. خطبه عقده‌مان را امام خمینی<sup>(ع)</sup> خواند. امام<sup>(ع)</sup> و کیل من شد. آقای گلیپایگانی و کیل علیرضا. اولین بار بود که امام را می‌دیدم، حس و حال دیدار امام و عقد ازدواج در محضر ایشان را نمی‌توانم وصف کنم. مهریه ما ۱۴ سکه بود. یکی از خانم‌ها گفت: عقد هر پاسداری که امام خوانده، شهید شده. حاج‌علی بلند گفت: انشالله قسمت من هم شهادت بشود. بعد از عقد وقتی از بیت امام<sup>(ع)</sup> برگشتیم. رفتیم منزل خواهر علی، او یک شربت خورد و گفت: باید بروم سپاه کار دارم. من با پدر و شوهر خواهرش آمدیم خاورشهر. دو سه روز بعد رفتیم برای خرید عقد و عروسی. به عنوان حلقه ازدواج یک انگشتر عقیق برداشت. گفت: حلقه طلا نمی‌خرم، مادرش گفت: بردار ولی دستت نکن، گفت: نه برمی‌دارم و نه دستم می‌کنم. کارت عروسی هم از بهارستان خریدیم و همه را دعوت کردیم به مسجد ارباب در محله قدیمی خانواده آقای موحدانش.

### ❖ جشن عروسی و ازدواج‌تان در مسجد برگزار شد؟

بله. علی به من گفت: «اگر تو بخواهی مراسم عروسی را در سالن می‌گیریم؛ ولی من دوست دارم در مسجد باشد». من ابتدا با تعجب پرسیدم: «مسجد؟!». گفت: مسجد مکان مقدسی است. خیالت راحت باشد، وقتی آن‌جا باشد، خانم‌ها خودشان را جمع و جور می‌کنند. هر کسی دوست داشته باشد، می‌آید و





« فرزند و همسر شهید علیرضا موحدانش در کنار تصویری از شهید علیرضا موحدانش

هر کسی هم دوست نداشت، نمی‌آید. قبول این موضوع برای خانواده‌ام کمی سنگین بود اما به هر حال من موافقت کردم و مراسم همان‌جا برگزار شد. مادر علی می‌گفت «اگر تو قبول نکنی، علی مراسم را مسجد برگزار نمی‌کند»؛ اما من گفتم: «هر کس آرزویی دارد، علی هم آرزویش این است». خانم دانش گفت: «خدا در و تخته را خوب جور کرده است». خلاصه مراسم عروسی ما در قدیمی‌ترین مسجد مسجد ارباب برگزار شد. خانواده «موحد دانش» ابتدا در این محله ساکن بودند. موقع عقد لباس سفید عروسی تنم بود؛ اما زمانی که راهی مسجد شدیم، آن را در آوردم و یک پیراهن معمولی صورتی پوشیدم. «علیرضا» هم لباس سپاه تنش بود. اقوام به کنایه می‌گفتند: «شورش را در آورده‌اند. ما ندیدیم کسی در مسجد عروسی بگیرد». جالب است که یک فقیری فکر کرده بود در مسجد ختم است. آمد داخل و غذایش را که زرشک پلو هم بود، خورد و موقع رفتن گفت: «خدا رحمتش کند!» البته مولودی خوانی هم داشتیم. ماشین «هیلمن» شیری رنگ یکی از اقوام را هم خیلی ساده گل زدیم.

### ❖ زندگی مشترک تان با شهید موحدانش چگونه گذشت؟

ما با پدر و مادر علی زندگی می‌کردیم. زندگی مشترکمان یک سال طول کشید، اما به طور کلی سه ماه با هم نبودیم. اگر بخوایم دقیق‌تر بگوییم من و علی یک ماه کامل زندگی کردیم. همان یک ماه رضائی که در بسیج خاور شهر بود. علیرضا در جبهه فرماندهای مقتدر اما در خانه بسیار مهربان بود. با هم مثل دیگر زن و شوهرها به پارک، سینما و بهشت زهرا<sup>(س)</sup> می‌رفتیم. فرمانده هم که شد. کمتر تهران می‌آمد. مگر برای جلساتی که دو سه روز می‌ماند و به جبهه برمی‌گشت. همان دو سه روز طوری برخورد می‌کرد که جای خالی‌اش را حس نکنم. از جبهه که می‌آمد دیروقت رسید. می‌آمد پشت در و به شیشه سنگ می‌زد. آقا دانش، پدرش بلند می‌شد در را باز می‌کرد. همان روزهای کوتاهی که بود، خانه ما پر می‌شد از جمعیتی که برای دیدنش می‌آمد. وقتی ازدواج کردیم و وارد زندگی شدیم. همه چیز عوض شد. علی با آنچه حرفش را زده بود زمین تا آسمان فرق می‌کرد. خیلی خوش‌اخلاق بود. خنده از لبش نمی‌افتاد. جای محمدرضا برادرش را برای پدر و

شهید غلامعلی پیچک خیلی به هم ریخت و ناراحتی‌اش را دیدم.

### ❖ آخرین دیدارتان را به یاد دارید؟

علیرضا یک ساک کوچک داشت که همیشه با خودش به جبهه می‌برد. پیش از آخرین اعزامش، مادرش را به فرودگاه رساند تا به دیدن دخترش برود. علیرضا پس از این که به خانه آمد، آماده اعزام به جبهه شد. این بار ساکش را با خودش نبرد، گفت: نیازش ندارم. هنگام خداحافظی حس عجیبی داشتم. هر قدم که برمی‌داشت، برمی‌گشت و نگاه می‌کرد. همان شب، خواب دیدم علیرضا پشت در خانه آمد. در را برایش باز کردم. دیدم دارد از من دور می‌شود. به دلم افتاده بود که علیرضا شهید می‌شود.

❖ خبر شهادت همسر تان چگونه به شما رسید؟

خبر شهادت علی را آقا موحد خودش به من داد.

علیرضا یک ساک کوچک داشت که همیشه با خودش به جبهه می‌برد. پیش از آخرین اعزامش، مادرش را به فرودگاه رساند تا به دیدن دخترش برود. علیرضا پس از این که به خانه آمد، آماده اعزام به جبهه شد. این بار ساکش را با خودش نبرد، گفت: نیازش ندارم. هنگام خداحافظی حس عجیبی داشتم. هر قدم که برمی‌داشت، برمی‌گشت و نگاه می‌کرد. همان شب، خواب دیدم علیرضا پشت در خانه آمد.



مادرش پر کرده بود. در فامیل خودش و ما سرآمد همه بود. تنها بعد از شهادت دوست و فرمانده‌اش



روزی که من نتیجه آزمایش بارداری را گرفتم، علی رضا شهید شده بود. نمی دانست من باردارم. خیلی بچه دوست داشت، منتظر بودم که در اولین فرصت خبر پدر شدنش را به او بدهم. خواب دیدم که علیرضا به خانه آمده و خوشحال است می گفت که به آرزویم رسیدم. مادر علیرضا هم خواب دیده بود که در بیابان پرچم های سبزی نصب شده است. علیرضا هم در آن بیابان است.



وصیت نامه علی را داد و رفت. روز ۱۳ مرداد ۱۳۶۲ در منطقه حاج عمران به شهادت رسید. فردای آن روز سه نفر از همزمانش از سپاه آمدند و خبر شهادتش را آوردند. پیکرش یک هفته در رمل ها گمنام بود. تشییع روز ۲۶ مرداد در سالگرد ازدواجمان برگزار شد. آن روزها مادر و خواهرش هنوز برای کار درمان در انگلیس بودند که با شهادت علی برگشتند.

#### ❖ شهید موحد دانش می دانست پدر شده و فرزندش به زودی به دنیا می آید؟

روزی که من نتیجه آزمایش بارداری را گرفتم، علی رضا شهید شده بود. نمی دانست من باردارم. خیلی بچه دوست داشت، منتظر بودم که در اولین فرصت خبر پدر شدنش را به او بدهم. خواب دیدم که علیرضا به خانه آمده و خوشحال است می گفت که به آرزویم رسیدم. مادر علیرضا هم خواب دیده بود که در بیابان پرچم های سبزی نصب شده است. علیرضا هم در آن بیابان است. اسم دخترمان را هم حضرت امام<sup>(ع)</sup> انتخاب کردند. پدرشهرم بعد از شهادت علیرضا به دیدار امام<sup>(ع)</sup> رفته و گفته بود: پسر من را شما عقد کردید، حالا او شهید شده و خانمش هم باردار است. می خواهیم اسم بچه شان را شما انتخاب کنید، امام فرموده بودند: اگر پسر بود بگذارید «عبدالله» و اگر دختر بود نامش «فاطمه» باشد. من واقعا فکر می کنم او علی گونه زندگی می کرد. نماز و قرآن و همه چیزش به جا بود.

به افرادی که واقعا در خط انقلاب بودند و به ولایت فقیه معتقد و ملتزم بودند علاقه خاصی داشت. خانه اولش جبهه بود. وقتی می خواست برود، از شهادت می گفت و یادآوری می کرد که من از روز اول که با شما صحبت کردم می دانستی هدف من چیست. اگر من برنگشتم با اخلاق و رفتارت الگوی دیگران باش و کسی فکر نکند با رفتن من روحیه شما تنزل پیدا کرده است.

#### ❖ شما مادر شهید «حسین اویسی» پاسدار شهید جنگ ۱۲ روزه هم هستید، از فرزند شهیدتان هم بگویید.

بله. خداوند این شهدارا از ما بپذیرد. دوری شان سخت است اما اگر فرزند دیگری هم داشتیم در راه ولایت و رهبر می دادم. پسر من حسین، ۹ سال با فاطمه تفاوت سن داشت دیپلم گرفت و در دانشگاه رشته علوم سیاسی قبول شد، اما برای ورود به سپاه تحصیل

را ادامه نداد. از دوران کودکی به حاج علی علاقه خاصی داشت. در بازی های کودکانه به خواهرش فاطمه می گفت: «من پسر حاج علی ام!» حاج علی فقط پدر فاطمه نیست. حسین به حاج علی احساس پدرانه داشت.

#### ❖ از روحيات و منش آن شهید هم روایت کنید.

عاشقانه رهبر را دوست داشت. بی تاب شهادت شده بود. به طوری که سال گذشته دی ماه به مشهد رفتم از آقا امام رضا<sup>(ع)</sup> خواستم نیت قلبی حسین که شهادت است را خواستم. حسین خادم امامزاده علی اکبر چیذر بود. حسین مسئول حفاظت مراسم آقای حاج محمود کریمی در امامزاده بود. دوست و رفیق صمیمی اش هم شهید محمدحسین حدادیان بود که سال ۹۶ در درگیری های خیابان پاسداران شهید شد و بعد از آن خیلی بهم ریخت و



« استقبال پدر شهیدان موحدانش از پیکر فرزند شهیدش

می گفت: مادر نترس. این سر و صداها آمد. نزدیک شیشه‌های ساختمان نو، روز آخر دیدم چهره حسین خیلی قشنگ شده. گفتم: حسین خیلی نگرانم. گفت: مادر دعا کن شهید بشوم!

### ❖ حسین چگونه به شهادت رسید؟

روز آخر (دوم تیرماه) شش و نیم صبح رفت. همه وسایلش را جمع کرد و گفت: ممکن است من فردا نباشم. ظهر فاطمه دخترم: گفت: «مادر! ناهار بیارم»، گفتم: نه. صبر کن. حسین این روزها زودتر می‌آید، دیر کرد، تماس گرفتیم. در دسترس نبود. ساعت سه و نیم زنگ خانه را زدند. گفتم: فاطمه جان حسین آمد؟ دخترم گفت: نه آقای حدادیان و خانمش هستند. (پدر و مادر شهید محمد حسین). آمدند داخل، فاطمه بیرون رفت. دلم کنده شد. برگشت، گفتم برای حسین اتفاقی افتاده؟ گفت: نه خانم آقای حدادیان شروع کرد به حرف زدن درباره شهادت. گفتم: حسین شهید شده؟ گفت بله. یک ربع به دوازده که «قرارگاه ثارالله<sup>(ع)</sup>» را زدند و حسین و چند نفر از همکارانش به شهادت رسیده‌اند. حسین با یکی از دوستانش (شهید شریعتی) بود. سقف اتاق بر سرشان ریخته بود. بچه‌ها دیده بودن حسین یک ربع قبل از حمله از قرارگاه بیرون رفته اما برگشته بود محل کارش و شهید شده بود.

### ❖ کلام پایانی

هر کدام از این شهادت‌ها سختی خودش را داشت. برای حسین، جگرم سوخت. داغ فرزند سخت است. زهرا خانم نوهام قبل از شهادتش گفت: دایی حسین را خوابم دیدم. سوار یک ماشین سفید بود. آمد و گفت: ۱۰ روز دیگر شهید می‌شود و در همان ۱۰ روز هم شهید شد. آقا مصطفی؛ داماد ما (همسر فاطمه خانم) نقل کرد: حاج‌علی را به خواب دیدم. درجه‌های زیادی روی شانه‌هایش بود. یکی از درجه‌ها بیشتر می‌درخشید و بزرگتر بود. حاج‌علی گفت: این درجه را به خاطر حسین به من داده‌اند. حسین من را روسفید کرد. هر روز امام‌زاده علی‌اکبر به دیدنش می‌روم. دل‌تنگ حسین می‌شوم و درد دل می‌کنم. اما خوشحالم حسین رفت پیش حاج‌علی. کسی که خیلی به او علاقه داشت.



« مراسم از دواج علیرضا و همسرش در مسجد ارباب - میدان کلاتری

مدام از من می‌خواست برای شهادتش دعا کنم.

### ❖ علاقه حسین به شهادت، ریشه در چه تفکری داشت؟

عاشق سپاه بود. از نوجوانی می‌گفت: من می‌خواهم دنبال روی حاج‌علی باشم. حسین از بچگی علاقه خاصی به شهید موحددانش داشت. می‌گفت: مادر از دعا کن من پیرو راه حاج‌علی شوم. می‌گفت: مادر از حاج‌علی بخواه که من هم مثل او به شهادت برسم. همیشه حرفش این بود. حسین یک بار از مرگ طبیعی صحبت نمی‌کرد، همیشه از شهادت حرف می‌زد. چند سال پیش با دوستش شهید محمد حسین حدادیان به سوریه رفت. در جمع مدافعان حرم حضور پیدا کرد و مجروح هم شد.

### ❖ گویا بسیجی و شهادت‌طلبی ویژگی هر دو شهید است؟

همین‌طور است. خدا را شکر می‌کنم که پسر من به آرزوی قلبی‌اش رسید و عاقبت‌بخیر شد. فقط می‌گفت: «شهادت». می‌گفت خواب دیده‌ام به شهادت می‌روم و خواست پیکرش در امام‌زاده علی‌اکبر چیدر باشد. می‌گفت مادر؛ همسر شهید که هستی، خواهر شهید هم هستی، دعا کن من هم شهید شوم و مادر شهید شوی.

حسین از بچگی علاقه خاصی به شهید موحددانش داشت. می‌گفت: مادر دعا کن من پیرو راه حاج‌علی شوم. می‌گفت: مادر از حاج‌علی بخواه که من هم مثل او به شهادت برسم. همیشه حرفش این بود. حسین یک بار از مرگ طبیعی صحبت نمی‌کرد، همیشه از شهادت حرف می‌زد. چند سال پیش با دوستش شهید محمد حسین حدادیان به سوریه رفت. در جمع مدافعان حرم حضور پیدا کرد و مجروح هم شد.

### ❖ از روزهای جنگ ۱۲ روزه و احوال و رفتار

#### فرزندتان بگویید.

۱۴ روز آخر کنارش بودم. بالباس‌های خاکی می‌آمد. می‌رفت مناطق بمباران شده تهران. تعریف می‌کرد؛ ساختمان شهید چمران شبیه غزه شده و اشک می‌ریخت. زن و بچه و کودکان شهید را دیده بود. پسر من روزهای آخر خیلی بهم ریخته بود. می‌خواست ماموریت‌های میدانی برود. یا گاهی تماس می‌گرفت

❖ با تشکر از وقتی که برای این گفت‌وگو در اختیار ماهنامه شاهد یاران قرار دادید، نخست خانواده‌تان را به‌طور اجمالی معرفی نمایید.

پدرم مرحوم «غلامحسین» موحدانش، متولد ۱۳۱۳ و اصلتا تبریزی و بزرگ شده تهران بود. مادرم «مرضیه» متولد ۱۳۱۸. افتخار می‌کرد بچه سنگلج تهران است. برادرم علیرضا فرزند ارشد خانواده بود که ۲۷ شهریورسال ۱۳۳۷ بدنیا آمد. محمدرضا سال ۱۳۴۰ بود و من که بچه آخر بودم و متولد سال ۱۳۴۲ هستم. بابا در دوره جوانی و قبل ازدواج، شغل آرایشگری داشت. در محله «شکوفه» و میدان کلاتری مغازه داشت. علیرضا، ۲-۳ ساله بود که پدرم به استخدام صنایع دفاع و تسلیحات یا جنگ‌افزارسازی در خیابان پیروزی درآمد و کارمند آنجا شد. بعد از اینکه از سرکار می‌آمد، عصرها در مغازه آرایشگری‌اش مشغول به کار می‌شد. در آن محل صاحبخانه‌ای داشتیم؛ یک خانم و آقا که بچه نداشتند. در خانه‌ای که ۴ اتاق داشت و ۴ خانواده مستاجر، خانم صاحبخانه ما را خیلی دوست داشت. بچه‌ها «عزیز» صدایش می‌کردند و هر روز صبح برای ما صبحانه درست می‌کرد. ما آن منزل بودیم تا بابا خانه خرید. اولین خانه ما هم در همان خیابان کرمان و میدان کلاتری بود. در همان محل بزرگ شدیم و به مدرسه رفتیم. پدر سال ۱۳۵۴ مشکل مالی پیدا کرد. یک سال رفتیم محله نیاوران، در منزل مادر بزرگم زندگی کردیم و بعد از آن از طرف اداره به پدرم یک خانه ویلایی (کانکس ویلایی) در شهرک نوبنیاد دادند و مدتی بعد هم به خاورشهر رفتیم.



گفت‌وگوی "شاهد یاران" با خواهر شهید علیرضا موحدانش

## با اخلاص و شجاع

### درآمد

۱۹ساله بوده که هر دو برادرش شهید شدند. خواهری با کوله‌باری از خاطرات خانواده‌ای پرشور و نشاط که جنگ فرصت با هم بودن را از آنان گرفت. آخرین تصویر در ذهنش از برادر، صحنه خداحافظی از پشت شیشه‌های فرودگاه مهرآباد است. برادری که با لبخند برای خواهر دست تکان می‌داد. زهرا موحدانش؛ تنها خواهر شهید علیرضا موحدانش در این گفتگو به بیان خاطراتی ناب از برادران شهیدش می‌پردازد. در ادامه؛ متن گفتگو با ایشان را می‌خوانید.

❖ برادرستان علیرضا چه رشته‌ای درس می‌خواند؟

علیرضا دوره متوسطه را به هنرستان فنی شماره یک رفت و در رشته برق دیپلم گرفت. منزل خاله ما در محله سرآسیاب مهرآباد (جنوب فرودگاه) بود. علی آنجا هنرستان می‌رفت. یکی دوسال برای اینکه مجبور نشود هرروز این راه طولانی را از خانه برود و شب برگردد و این بعد مسافت، وقتش را نگیرد، پیش خاله زندگی می‌کرد.

❖ با شروع مبارزات و تظاهرات مردمی پیش

بابا را مجبور می‌کرد بروند شاهرود و تا یکسال تمام، هرشب جمعه برنامه ثابت اینها همین بود و پنجشنبه می‌رفتند، عصر جمعه برمی‌گشتند. هر بار مامان با حال خوش می‌رفت با گریه برمی‌گشت. سربازی که رفت دلتنگی‌هایم بیشتر شد. علاقه زیادی به من که تنها خواهرش بودم داشت. مرخصی که می‌آمد همیشه هدیه‌ای برایم می‌آورد و شیطنت‌هایش را شروع می‌کرد. چندماه پیش از انقلاب منتقل شد به تهران و پادگان جمشیدیه. این ایام مصادف بود با تظاهرات و روزهای منتهی به پیروزی انقلاب. آنجا که بود سعی می‌کرد سربازان را با انقلاب همراه کند. در جریان اوج‌گیری انقلاب، فکر کنم دوره نخست وزیری شریفامامی بود که هویدا و نصیری و نیک پی و چند نفر دیگر از مقامات و وزرای رژیم را بازداشت و در جمشیدیه که محل خدمت علی بود نگهداری می‌کردند. وقتی می‌خواستند اینها را جایی ببرند علی می‌گفت، باید حواسمان باشد اینها یک وقت فرار نکنند. تا رسید به روز ۲۲ بهمن. شبی که امام خمینی<sup>(ره)</sup> دستور داده بودند سربازان از پادگان‌ها خارج شوند. علی لباس عوض کرده و منزل خاله‌مان رفته بود. به محض اینکه به خانه برگشت، مامان شروع کرد به دعوا کردن با علی که چرا آمدی؟ گفت: خب، امام دستور داده. مامان پرسید؟ مگر نباید مراقب آنجا باشید تا سران رژیم فرار نکنند؟ مردم عادی از کجا می‌توانند تشخیص بدهند و شناسایی کنند؟ مادرم گفت: امام گفته، ولی با شرایطش گفته باید اول شرایط را خوب بسنجی بعد اقدام کنی. بعد یک حرفی زد به علی که هنوز در خاطر من مانده؛ گفت: علی تا قبل از این تو سرباز شاه بودی ولی حالا سرباز امام هستی من دیگر ذره‌ای هم نگرانی از بابت تو ندارم برو تا هر وقت که تکلیف ایجاب می‌کند و تا هر زمان، هر جا که می‌توانی مثمر ثمر و مفید باشی برای این انقلاب، باش. مشوق هر دو برادرم برای انقلاب و جنگ، مادرم بود هم علی و هم محمدرضا و البته علی را بیشتر تشویق می‌کرد.

#### ❖ دوباره به پادگان برگشت؟

صبح ۲۳ بهمن برگشت پادگان. همان روز زندانی‌هایی که مردم آزاد کرده بودند در حال خروج از در نگهبانی بودند. نعمت‌الله نصیری (رئیس سابق ساواک) در زندان دژبان پادگان جمشیدیه همراه با



«تصویری از شهید علیرضا موحدانش در سفر حج»

چوبی خانه می‌کوبیدند تا حال آن دو همسایه را جا بیاورند! یاد آن روزها بخیر. خیلی شاد بودیم و خیلی روزگار خوش و خوبی داشتیم.

#### ❖ سال ۵۷ درسش تمام شده بود؟ چه زمانی به سربازی رفت؟

بله. علی زمان انقلاب، سرباز بود. کنکور در رشته برق دانشگاه تبریز قبول شد، اما نرفت. سربازی که رفت هنوز انقلاب نشده بود. مامان خیلی می‌ترسید و همیشه نگران بود. حدود یک سال در پادگان «چهل‌دختر» شاهرود خدمت کرد. پدر و مادرم طاقت دوری‌اش را نداشتند. چون سالاد پیازچه خیلی دوست داشت. هرشب جمعه مامان یک سطل بزرگ سالاد پیازچه درست می‌کرد،

#### از پیروزی انقلاب، چه تغییراتی در خانواده رخ داد؟

ماسال ۱۳۵۵ از نوبنیاد به «خاورشهر» در شرق تهران رفتیم و زمان انقلاب آنجا بودیم. پدر ایام انقلاب هر روز می‌رفت بیرون و به مادر می‌گفت: «می‌روم به خواهرم سر بزنم». چون در محیط نظامی کار می‌کرد، نمی‌گفت در تظاهرات و فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کند. علیرضا و محمدرضا هم با همان طبع شوخ به بابا می‌گفتند: ما می‌دانیم کجا می‌روید! همسایه‌های هر دو طرف، خیلی اذیتمان می‌کردند و ما را زیر نظر داشتند. خب محله نظامی نشین بود. یک روز علیرضا و محمدرضا هم صبح بلند شدند و حسابی تلافی کردند، آن هم با «مسابقه جنگ» با سینی و قاشق و هر چیز پر سر و صدایی به دیوار

یک نفر دیگر لابلای مردم بیرون می‌آمدند. علی در ورودی پادگان در یک برجک نگهبانی بود و نصیری را بین جمعیت می‌شناسد. داد می‌زند که مردم! این نصیری است. نگذارید فرار کند. بگیریدش!

### ❖ نصیری را دستگیر کرده بود؟

به خاطر سر و صدای شدید تیراندازی و شلوغی‌ها متوجه فریادهایش نمی‌شوند. از همان بالای برجک، ناچار یک پاره آجر برداشته از آن بالا پرت می‌کند بر سر نصیری و وقتی سرش می‌شکند، تازه مردم متوجه می‌شوند و اعتراض می‌کنند که این چه کاری بود که کردی؟! علی جواب می‌دهد: این «نصیری» است نگذارید فرار کند. و او را دستگیر می‌کنند. اگر نگاه کنید به تصاویر نصیری با سر باندپیچی شده در مدرسه رفاه برده شده و آن اثر همان آجری است که علی به سرش کوبیده بود. علی از هیچ چیز ترسی نداشت و دنبال کار را تا آخرش می‌گرفت.

### ❖ اولین فعالیتش بعد از پیروزی انقلاب چه بود؟

بعد از پیروزی انقلاب، علی یک مدت در کمیته نیاوران فعالیت داشت و آنجا را با بچه‌های همسن و سال خودش تشکیل داد. برای مراقبت از کاخ نیاوران، تمام محافظان این مجموعه از دار و دسته علی بودند. بعد از چند روز علی آمد و گفت: اصلا به ما چه ربطی دارد اینجا خودمان را معطل کنیم و مراقب باشیم؟ این کار را یک سری پیرمرد هم می‌توانند انجام بدهند که یک‌جای خواهند بنشینند و کار دیگری هم از دستشان بر نمی‌آید نه ما. به ما چه ربطی دارد اصلا که مراقب اینجاها باشیم؟ بعد آمد در آموزش‌های نظامی و بعد از آن هم غائله کردستان شروع شد.

### ❖ از فعالیت‌ها و حضورشان در صحنه‌های انقلاب و جنگ بگویید.

به مرور زمان متوجه می‌شدیم که علی خیلی کم به خانه می‌آید و شاید ما ۵ ماه یا ۶ ماه یکبار او را می‌دیدیم. هر دفعه که بعد از چندماه می‌آمد به اندازه نیم ساعت او را می‌دیدم و بعد هم می‌رفت تا دوباره چندماه بعد. یک پادگان نو بود به نام هنگ نوجوانان که آنجا آموزش نظامی می‌داد. خودش

جودوکار بود هرچه هم که می‌دانست از جودو تا آموزش‌های نظامی، به بچه‌ها منتقل می‌کرد. در همین دوره با منافقین درگیری زیاد داشت. با لباس شخصی می‌رفت بین آنها در جاهایی که مستقر بودند یا روزنامه می‌فروختند به اسم اینکه مثلا می‌خواهد جذب نیرو کند، خوب اینها را شناسایی می‌کرد و بعد با تیم خودش می‌رفتند و ضربتی همه اینها را جمع می‌کردند.

### ❖ از شوخ طبعی‌ها و حسن اخلاق و معاشرت برادران خاطرهای به یاد می‌آوردید؟

بله. بسیار مفصل است. علی به همسرم که از دوستانش بود، می‌گفت: همراه باید یک چیزی به تو بدهم که خواهر ما را نگهداری می‌کنی، چون واقعا ما را ذله کرده! یکی از خصوصیات برجسته شخصیت علی، همین شوخ طبعی او بود که به هر بهانه سر شوخی و خنده را با همه باز می‌کرد. مادرم فوق العاده به علیرضا وابسته بود. محمدرضا یک بچه آرام و آب زیرکانه بود یعنی همه شیطنتها را می‌کرد، هر خرابکاری که در خانه می‌شد کار محمدرضا بود اما همه به اسم علی تمام می‌شد! با این شلوغی‌ها و شیطنتها، تکیه گاهش مامان هم بود. اگر میهمان هم داشتیم، کسی که سفره‌آرایی و تزئین سفره را می‌کرد علی بود چون خیلی در کار تزئین سفره و

سفره‌آرایی، ذوق و سلیقه و مهارت و علاقه داشت. آنقدر که مامان روی علیرضا حساب می‌کرد، روی هیچکدام از ما حساب نمی‌کرد. برادرم محمدرضا آدم فنی بود. یادم هست وقتی نوبنیاد بودیم، بابا یک ماشین ژبان داشت. محمد هر روز ژبان بابا را برمی داشت با دوستانش می‌رفت و هروقت می‌خواست حرص علی را دربیآورد یک قطعه‌ای از ماشین را درمی‌آورد و علی که با التماس از بابا یک وقتی بندرت

به خاطر سر و صدای شدید تیراندازی و شلوغی‌ها متوجه فریادهایش نمی‌شوند. از همان بالای برجک، ناچار یک پاره آجر برداشته از آن بالا پرت می‌کند بر سر نصیری و وقتی سرش می‌شکند، تازه مردم متوجه می‌شوند و اعتراض می‌کنند که این چه کاری بود که کردی؟! علی جواب می‌دهد: این «نصیری» است نگذارید فرار کند و او را دستگیر می‌کنند.



«تصویری از شهید علیرضا موحدانش (ایستاده از سمت چپ) و پدردر یک مهمانی خانوادگی»



کرده توی دهنش! و علی با آن کودک و خانواده‌اش می‌خندیدند. رفقاییش تعریف می‌کنند: در عربستان هم وقتی برای سفر حج رفته بود، عکس‌های امام را در داخل دست مصنوعی خودش جاسازی کرده بود. یکشب هم در زندان بود. عکس‌های چسبی را یکی یکی در می‌آورد می‌چسباند. مامور می‌آمد می‌دید یک عکس به دیوار سلول چسبانده شده، می‌کند و می‌رفت. دوباره می‌آمد می‌دید یکی دیگر چسبانده شده! و حدود یک ماه بعد از ازدواج علی، من هم ازدواج کردم و با همسرم رفتیم انگلیس. علی آن موقع مسئول امنیت پرواز فرودگاه مهرآباد بود. آن زمان نمی‌گذاشتند کسی از کشور طلا خارج کند و حساس بودند روی این موضوع. من هم فقط یک ساعت و یک انگشتر داشتم. علی به نیروهایش گفت: خوب بگردینش هرچی داشت ازش بگیرین! آنقدر گفت که خانم متصدی آنجا شک کرد و فکر می‌کرد واقعا یک چیزی هست و آنقدر ساعت را کشید و وارسی کرد که ببیند طلاست یا نه، که دستم زخمی شد! این آخرین تصویری که از برادرم در ذهنم ماند، صحنه خداحافظی‌اش بود که از پشت شیشه در فرودگاه برایم بالبخند دست تکان می‌داد...

”  
**خاطره شرکت در اولین نماز جمعه‌ای که پس از انقلاب در بهشت زهرا<sup>(س)</sup> برگزار شد، هرگز از یادم نمی‌رود. من و مادر از علیرضا دور افتادیم و مسیر را گم کردیم. مادر هنگام راه رفتن سرش را بالا نمی‌گرفت. همانطور که می‌رفت صدایی به ایشان گفت: حاج خانم اشتباه داری میری. از اون طرف برو. مادر تغییر مسیر داد و به همان سمت رفت. دوباره همان صدا گفت: نه حاج خانم از این طرف نه بیچ آن طرف. مادرم همچنان سرش را بالا نمی‌آورد و به سمتی که راهنمایی شده بود راهش را کج کرد. دوباره همان صدا گفت: ای بابا حاج خانم چرا از این طرف میری، باید از اون طرف بری. یکدفعه مادرم عصبانی شد و سرش را بالا گرفت تا چیزی بگوید که دید، صاحب آن صدا علی‌رضاست که دارد سر به سرش می‌گذارد. علی‌رضا خندید و گفت: حاج خانم آخه چرا سرت رو بالا نمی‌گیری ببینی طرفت کیه؟ بعد دست مادر را گرفت و برد توی جمع دوستان سپاهی‌اش. رو کرد به همه و گفت: بچه‌ها من الان از شما چی می‌خواستم؟ نگفتم من مامانم می‌خوام باید امروز پیداش کنم؟ اینم مامانم... یک خاطره هم مربوط به زمانی است که علی دستش از مچ قطع شده بود. آن قسمت انتهایی جمع شده بود و باریک شده بود. می‌خواست مرا برساند جایی. بین راه رفتیم رستوران. بغل ما میزی بود و یک خانواده با سه تا بچه نشسته بودند. علی هم عاشق بچه‌ها بود. هر بچه‌ای را می‌دید اصلا انگار از خود بیخود می‌شد. این بچه‌ها هم مدام شیطنت می‌کردند. علی دست مصنوعی‌اش را درآورد گذاشت کنار، دستش همینطوری که بود آن بچه داشت همینطور نگاهش می‌کرد. علی سر دستش را کرد داخل دهنش. بچه فکر کرد تمام انگشت‌هایش**



را تا مچ کرده توی دهنش! بچه‌ها به پدر و مادر خودش گفت: نگاه کنید این آقا دستش را تا اینجا

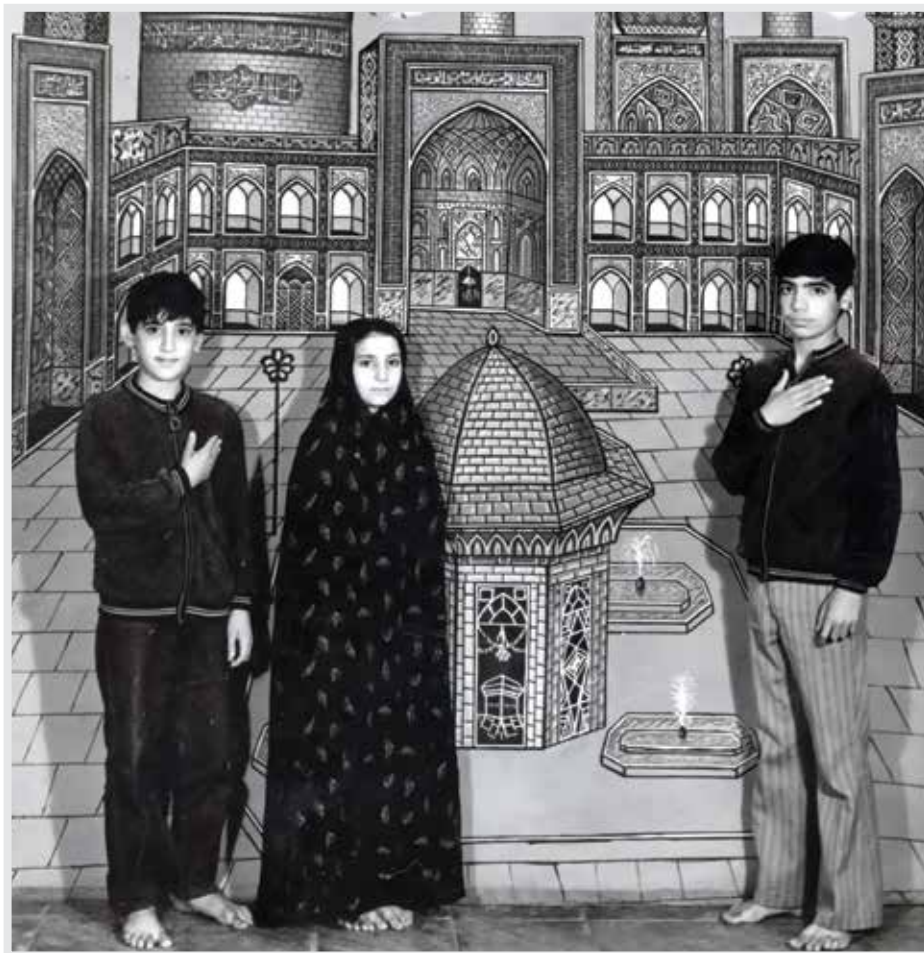
سوئیچ ماشین را می‌گرفت جایی برود و کار ضروری داشت، محمد یک کاری می‌کرد ماشین کار نکند و علی نتواند از ماشین استفاده کند! اینطوری با هم خیلی کلنجار داشتند. محمد یک آدم فنی و دست به آچار بود و همه کارهای خانه و تعمیرات ماشین کلا دستش بود. یک روز یادم هست از در مدرسه می‌آمدم بیرون تا جایی که سرویس هست سوار شوم یکدفعه از پشت سرم صدایی شنیدم که: حاج‌خانوم! حاج‌خانوم! برگشتم دیدم علی است! تا سرم را برگرداندم بی‌مقدمه گفت: هرکی گفت حاج خانوم تو باید برگردی! مگه تو حاج‌خانومی؟! همیشه عادت داشت آدم را غافلگیر کند. خاطره شرکت در اولین نماز جمعه‌ای که پس از انقلاب در بهشت زهرا<sup>(س)</sup> برگزار شد، هرگز از یادم نمی‌رود. من و مادر از علیرضا دور افتادیم و مسیر را گم کردیم. مادر هنگام راه رفتن سرش را بالا نمی‌گرفت. همانطور که می‌رفت صدایی به ایشان گفت: حاج خانم اشتباه داری میری. از اون طرف برو. مادر تغییر مسیر داد و به همان سمت رفت. دوباره همان صدا گفت: نه حاج خانم از این طرف نه بیچ آن طرف. مادرم همچنان سرش را بالا نمی‌آورد و به سمتی که راهنمایی شده بود راهش را کج کرد. دوباره همان صدا گفت: ای بابا حاج خانم چرا از این طرف میری، باید از اون طرف بری. یکدفعه مادرم عصبانی شد و سرش را بالا گرفت تا چیزی بگوید که دید، صاحب آن صدا علی‌رضاست که دارد سر به سرش می‌گذارد. علی‌رضا خندید و گفت: حاج خانم آخه چرا سرت رو بالا نمی‌گیری ببینی طرفت کیه؟ بعد دست مادر را گرفت و برد توی جمع دوستان سپاهی‌اش. رو کرد به همه و گفت: بچه‌ها من الان از شما چی می‌خواستم؟ نگفتم من مامانم می‌خوام باید امروز پیداش کنم؟ اینم مامانم... یک خاطره هم مربوط به زمانی است که علی دستش از مچ قطع شده بود. آن قسمت انتهایی جمع شده بود و باریک شده بود. می‌خواست مرا برساند جایی. بین راه رفتیم رستوران. بغل ما میزی بود و یک خانواده با سه تا بچه نشسته بودند. علی هم عاشق بچه‌ها بود. هر بچه‌ای را می‌دید اصلا انگار از خود بیخود می‌شد. این بچه‌ها هم مدام شیطنت می‌کردند. علی دست مصنوعی‌اش را درآورد گذاشت کنار، دستش همینطوری که بود آن بچه داشت همینطور نگاهش می‌کرد. علی سر دستش را کرد داخل دهنش. بچه فکر کرد تمام انگشت‌هایش

### ❖ از ازدواج برادر شهیدتان بر ایمان بگویید.

در مجلس هفتم شهادت محمدرضا بود که مادرم، دختر همسایه‌مان را نشان کرد و گفت: این عروس خودم است! چهلم محمدرضا نشده بود که علی با او ازدواج کرد. مادرم قبلا عروسش را دیده بود. به علی گفت: من دختری را برایت دیده‌ام و در نظر گرفته‌ام. حالا مشکل اصلی سر مراسم ازدواج بود! علی شدیداً مخالفت کرد که مراسم در سالن عروسی باشد و به مامان که دنبال سالن بود گفت برای چی اینکارها را می‌کنید؟ مراسم فقط در مسجد می‌گیریم اگر می‌خواهید من شرکت کنم اگر نه خودت عروس را ببر هر جا که خواستی! حالا مسئله عروسی را مادرم به هر ترتیبی بود بالاخره قبول کرد و در مسجد ارباب میدان کلانتری گرفتیم که محل بچگی ما بود. همه آمدند از رفقای علی و فرماندهانی مثل سردار کوثری، شهید حاج داود کریمی.

### ❖ اطرافیان چه واکنشی نشان دادند؟

جالب این بود که مردم فکر می‌کردند مجلس ختم است! حتی با شیرینی مخالفت کرد و گفت شیرینی چرا؟ سه تا جعبه خرما برای همه بس می‌شود! اینجا بود که دیگر مادرم جوش آورد که: آخر در کدام عروسی، کسی خرما داده؟! علی هم گفت: یا خرما یا هیچی! مامان دیگر این را قبول نکرد و زیر بار نرفت. سر کارت عروسی هم باز مخالفت کرد. گفت: مامان جان سه تا اعلامیه بنزید کافی است! یکی در خانه خودمان یکی در خاورشهر یکی هم همان مسجد ارباب که محل عروسی است می‌زنیم، همه می‌فهمند. مامان گفت: آخر مردم نمی‌گویند داماد چقدر خسیس بوده. گفت: مامان الان وقتی نیست که این فکرها را بکنیم. حالا خود مسجد ارباب که عروسی آنجا برگزار شد، همه روی زمین نشسته بودند! یک خاطره هم بعد از مراسم عروسی‌اش بود. علی گفت: کادوها را بیاورید، می‌خواهیم خودمان باز کنیم. کادوها را برد اتاق و در را هم بست و تمام که شد، تمام کاغذ کادوها را جمع کرد ریخت بیرون وسط پذیرایی و باز در را قفل کرد و به مامان گفت:



« تصویر به یادگار مانده از سفر شهیدان موحدانش به همراه خواهر در زیارت حضرت امام رضا(ع) »

«بگو زری بیاید زباله‌ها را ببردا!»

### ❖ از محمدرضا هم بر ایمان بگویید. دو برادر

به لحاظ شخصیتی چه تفاوت‌هایی با هم داشتند؟

علی که وارد سپاه شد، محمدرضا هنوز دیپلم نگرفته بود. علی مرتب می‌رفت کردستان و می‌آمد. در جریان عملیات آزادسازی سنجق فعال بود. محمد آن زمان یک دست لباس سپاه گرفته بود با علی همراهی می‌کرد و خیلی دوست داشت وارد سپاه شود. شاهد این گفتگوی برادرانم بودم که: محمد به علی می‌گفت: یک کاری کن من وارد سپاه شوم. علی می‌گفت: تو دیپلم را بگیر بعدش یک فکری می‌کنم. محمد می‌گفت: مگر تو خودت زودتر نرفتی سپاه گفت من سربازی‌ام را رفته بودم. محمدرضا گفت: حالا برای من یک کاری بکن مثل بسیجی همین حالا بروم. علی گفت: ببین! امام، سرباز بیسواد نمی‌خواهد! باید سواد داشته باشی! باید با مطالعه باشی. محمدرضا هم یک خصوصیتی که داشت، اصلا و ابدا اهل کتاب نبود. مطلقاً به درس خواندن علاقه‌ای نداشت. سال آخر تمام درس‌ها را درست و از دم، تجدید شده بود! اصلا اهل درس نبود. نمی‌خواند و دوست هم نداشت. اما فقط بخاطر این شرطی که علی گذاشته بود، همه را با معدل خوب در شهریور قبول شد. بعداً دیپلم را که گرفت وارد سپاه شد. از استخدامش در سپاه تا شهادتش فقط یکسال فاصله بود. ۱۰ اردیبهشت رسمی سپاه شد. در این مدت هم همه‌جا علیرضا او را با خودش می‌برد در هر عملیات که می‌شد او را ببرد می‌برد و فقط جاهایی را برای اینکه فکرش کمتر مشغول باشد نمی‌برد.

### ❖ محمدرضا چه زمانی به شهادت رسید؟

محمدرضا ۱۳ اردیبهشت سال ۶۱ در عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر شهید شد. برادرم معاون گردان سلمان فارسی تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله(ص) بود و فرمانده‌اش شهید حسین قجه‌ای بود. برادرم در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: خوشحالم که جانم را نثار اسلام می‌کنم.

### ❖ حاج علی از شهادت برادرش چطور مطلع

کردی فقط خودت می‌تونی یکی یه دونه باشی؟! حالا منم هستم!» تمام شد. با همین حرف، یکدفعه تمام آن جو و فضا را عوض کرد. خانواده و همه اقوام علی را خیلی دوست داشتند و برای همین خیلی راحت با قضیه برخورد کردند و در واقع علی همه را آرام کرد.

#### ❖ پدر هم جبهه می‌رفتند؟

بله. پدرم هم هر وقت هدیه‌های مردمی برای رزمندگان جمع می‌شد، می‌برد جبهه و بخاطر همان آرایشگری و سلمانی که بلد بود و می‌خواست کاری انجام بدهد، هر وقت می‌رفت، می‌گفت: بچه‌ها بیایید سلمانی آمد همه به صفا! با این وجود او هم از فرماندهی و مسئولیت علی در جبهه خبر نداشت.

#### ❖ در چه لحظاتی ناراحتی برادران را شاهد بودید؟ فقط یک بار. وقتی که پیچک شهید شده بود.

علی نصف شب از جبهه برگشت. هر وقت زنگ می‌زد و در را باز می‌کردیم، خیلی خوب بود. شلوغ می‌کرد، طوری که همسایه‌ها هم خبردار می‌شدند و آن موقع شب می‌ریختند خانه ما. آن شب، خودش هم تمام پشت کمر و زانوهایش زخمی بود و هم خیلی گرفته و ساکت. طبق معمول که همیشه می‌زدم پشتش، این بار هم زدم پشتش که چطوری خوبی؟ چه بی‌سر و صدا اومدی! و این بار هیچ نگفت. فقط گفت نزن پشتم حال خوب نیست! برایم این برخورد، عجیب و بی‌سابقه بود و به من برخورد. تا نشست گفتم: بابا! پیچک شهید شد و شروع کرد گریه کردن.

#### ❖ از شهادت برادران علیرضا بگویند آن روزها چگونه گذشت؟

مردادماه سال ۶۲ و دوسالی می‌شد که علیرضا را ندیده بودم. برای ادامه تحصیل همسرم به خارج از کشور رفته بودیم. مدتی بود حال خوبی نداشتم و برای همین مادرم به خانه ما آمده بود. چند روز قبلش هم عمل جراحی شده بودم. مادر گفت: خواب دیدم خانه‌مان چراغانی است. نکند علی طوری شده باشد. گفتم: نه نگران نباش. بابا تماس گرفت. می‌خواست خبر شهادتش را بدهد، نمی‌توانست. از آنجا که اخلاق علی هم شبیه بابا بود، بابا هم خیلی



شد؟

اتفاقاً در همان عملیات، علی فرمانده یکی از محورها بود. یکی از دوستان علی به نام «حسین لطفی» که به رحمت خدا رفته می‌گفت: گلوله توپ از پشت سر به محمدرضا خورده بود و فقط روی بدن و صورتش سالم بود و از پشت، هیچی نمانده بود. می‌گفت من دیدم که او شهید شد و بچه‌ها گذاشتند داخل آمبولانس. علی را صدا زدم گفتم: محمدرضا زخمی شده و اعزام شده آبادان. برو یک سر بز. چون فرمانده یکی از محورهای عملیات بود و برایش سخت بود و مسئولیت داشت منطقه و ماموریت را ترک کند، گفته بود: بعداً می‌روم. گفتم: نه. بعداً می‌روم نیست! همین الان برو. علی می‌رود بیمارستان آبادان که به او می‌گویند پیکر شهید به تهران منتقل شده و نمی‌رسد محمد را برای آخرین بار ببیند و برای مراسم خودش را به تهران رساند.

علی نصف شب از جبهه برگشت. هر وقت زنگ می‌زد و در را باز می‌کردیم، خیلی خوب بود. شلوغ می‌کرد، طوری که همسایه‌ها هم خبردار می‌شدند و آن موقع شب می‌ریختند خانه ما. آن شب، خودش هم تمام پشت کمر و زانوهایش زخمی بود و هم خیلی گرفته و ساکت. طبق معمول که همیشه می‌زدم پشتش، این بار هم زدم پشتش که چطوری خوبی؟ چه بی‌سر و صدا اومدی! و این بار هیچ نگفت.



نمی‌داد. از در که آمد تو، همه منتظر بودند که مادر بیاید و گریه و سر و صدا بکند. اما تا آمد، خاله را که خیلی دوستش داشت و مادر بزرگ‌ها و عمه را بوسید. به من که رسید فقط این را گفت: «فکر

#### ❖ اولین دیدار تان پس از شهادت محمدرضا چگونه گذشت؟

علیرضا که آمد همه فامیل جمع بودند و ما با روحیه علی آشنا بودیم. ناراحتی خودش را اصلاً بروز

خوب خبر بد می‌داد! بابا زنگ زد و بی مقدمه گفت: شما نمی‌خواهید بیایید تهران؟ گفتم: حالم خیلی مناسب نیست. گفت: خواهر شوهرت نمی‌خواهد ازدواج کند؟ تعجب کردم. هر دو سکوت کردیم. هر چه گفت زودتر برگردید تهران. من گفتم: نه. یکدفعه گفت: «علی شهید شده. به مامانت مبادا چیزی بگی!...» من خشکم زده بود و نشستم. مامان گوشی را گرفت با بابا صحبت کرد. بابا به او هم گفته بود یک وقت نکند به زری چیزی بگویی! هر دو فکر می‌کردیم فقط به من گفته و به روی هم نیاوردیم تا مبادا آن یکی خبردار شود! خلاصه تماس‌ها زیاد شد و دوستان همسرم هم آمدند و خبر شهادت علی را دادند. با چه مکافات بلیط تهیه کردیم و آمدیم لندن. هواپیما قبل از بلند شدن، خراب شد. در فرودگاه آیت‌الله آقای جوادی آملی که مسئول یک مرکز اسلامی بودند و برای همایش آمده بودند را دیدیم. ایشان در همان سالنی که ما بودیم نشسته بودند. مادر من ناخودآگاه رفت پیش ایشان و گفت: حاج آقا من یک پسر شهید شده بود. حالا آن یکی پسر هم شهید شده است. آقای جوادی آملی گفتند: حاج خانم چرا گذاشتید برود؟ مادر گفت: برای خدا و برای اطاعت امر امام<sup>(ع)</sup> فرستادم. اگر یکی دیگر هم داشتم می‌دادم. مادرم به ایشان گفت: شما یک چیزی بگو. یک دعایی بکن من راحت شوم.

❖ **مادر تان چه حال و احوالی داشتند؟**  
آن روز تا شب هواپیما درست نشد. ما را به هتلی همان نزدیک فرستادند. مامان گریه می‌کرد و می‌گفت: الان می‌فهمم غم حضرت زینب<sup>(س)</sup> در مجلس یزید که چه جای باشکوهی ایشان را بردند ولی در دلش چه می‌گذشت. من یک کم از آن حال حضرت را حالا درک می‌کنم. آن شب با خودش

می‌توانم بگویم یک آدم خستگی‌ناپذیر، یک کسی که می‌گویند نستوه است را من در علی به‌طور مجسم دیدم. خیلی شاداب، سر حال، سرزنده، در هر جمعی می‌رفت محال بود آن جمع منفجر نشود از خنده. از شلوغی، گل سرسید هر جمعی بود. پر جنب و جوش، مردم‌دار و خوش برخورد بود. همه را دوست داشت و اگر اختلافی میان فامیل بود، هرگز ارتباطش را قطع نمی‌کرد و سعی در رفع کدورت‌ها داشت.

مدام نوحه می‌خواند، شعرهایی که بلد بود می‌خواند. به من می‌گفت غصه نخوری‌ها! شاید علی زخمی شده باشد من هم نمی‌دانم دقیقا علی چی شده!! فردایش سوار شدیم و برگشتیم و به اتفاق دوستان علی رفتیم معراج شهدا. اینطور که گفته بودند، چون پیکر علی ۱۳ روز در منطقه و زیر آفتاب مانده بود، بدنش سیاه شده و ورم کرده بود. پیکر علیرضا را اول نشان ما ندادند. مادرم اصرار کرد. چند کشو که پیکر شهدا بود را باز می‌کردند. مادر می‌گفت: این علی من نیست. بعدها به من گفت: کسانی را نشان من دادند که از علی وضعیت‌شان خیلی بدتر بود. وقتی پیکر علی را دیدم. گفتم: خدا را شکر که علی من سالم است! مادر به من گفت: علی را که دیدم گفتم همیشه می‌خواستی گمنام باشی حالا ۱۳ روز غریب افتادی به یاد حضرت زهرا<sup>(س)</sup> من اصلا گریه نمی‌کنم و واقعا هم دیگر هیچوقت ندیدم گریه کند. گفت هدیه ای بود برای خدا و خدا هم با حضرت زهرا<sup>(س)</sup> محشورش کند.

❖ **اگر در یک جمله بخواهید خصوصیت‌های اخلاقی حاج‌علی را خلاصه کنید، چه می‌گویید؟**

می‌توانم بگویم یک آدم خستگی‌ناپذیر، یک کسی که می‌گویند نستوه است را من در علی به‌طور مجسم دیدم. خیلی شاداب، سر حال، سرزنده، در هر جمعی می‌رفت محال بود آن جمع منفجر نشود از خنده. از شلوغی، گل سرسید هر جمعی بود. پر جنب و جوش، مردم‌دار و خوش برخورد بود. همه را دوست داشت و اگر اختلافی میان فامیل بود، هرگز ارتباطش را قطع نمی‌کرد و سعی در رفع کدورت‌ها داشت. شور و شادابی خاصی داشت و در هر جمعی که پا می‌گذاشت، آنجا را زیر و رو می‌کرد. شوخ طبع بود اما برای هر چیزی حد و مرزی قائل می‌شد. فقط در جمع خودمان سه نفر، اذیت‌های علی زیادتر بود اما در جمع فامیل، هیچکس دیگر مثل علی پیدا نشد. چه فامیل پدری چه فامیل مادری هنوز دختر عمه‌های من از خاطرات جام جهانی آن سال‌ها می‌گویند که ما تلویزیون نداشتیم می‌رفتیم خانه عمه که تلویزیون داشتند جام جهانی تماشا کنیم. هنوز خاطره شیطنت‌هایی که داشت و اذیت‌هایی که می‌کرد، با خنده و شادی عجیبی تعریف می‌کنند.





## گفت‌وگوی "شاهد یاران" با فاطمه موحددانش؛ فرزند شهید دلنگ پدر قهرمان

### درآمد

تنها یادگار شهید علیرضا موحددانش ۸ ماه پس از شهادت پدر به دنیا آمد. پدری قهرمان که پیش از عروج غریبانه‌اش در کوهستان‌های حاج‌عمران، ندانست که خداوند فرزندی به او عطا کرده که نامش را زنده نگه می‌دارد. آنان که شهید موحددانش را می‌شناختند، می‌گفتند: فاطمه شباهت ظاهری و اخلاقی زیادی به پدر شهیدش دارد. این بانوی ارجمند، برادر (مادری) شهید «حسین اویسی» هم هست. پاسدار جوان شهید جنگ ۱۲ روزه که دوم تیرماه ۱۴۰۴ در تهران به شهادت رسید. این گفتگو روایت دختر شهیدی است که خودش خاطره‌ای از پدر ندارد. اما راوی میراث مشترک دو شهید از دو نسل متفاوت است.

می‌دانستند. خیلی‌ها می‌گفتند؛ شباهت‌هایی به پدرت داری، حالا ظاهری به کنار، اما یک سری خصوصیات اخلاقی‌ات هم شبیه پدر است.

❖ **خانواده پدری، ایشان را چگونه برایتان توصیف می‌کردند؟**  
بطور کلی در فضای کودکی و نوجوانی خیلی از

اخلاقی‌اش و همیشه آن شخصیت والا و ارزشمند را در ذهن داشتم و با همین‌ها بزرگ شدم. مهمتر اینکه در خانواده‌ای که شهادت برایشان همیشه مایه افتخار و ارزش بود، زندگی کردم. همه پدرم را به عنوان یک الگو مطرح می‌کردند، حتی کسانی که خیلی کم او را دیده و درک کرده بودند. حسن خلق پدر طوری بوده که او را الگوی خودشان

❖ **لطفاً برای ورود به گفت‌وگو خودتان را بیشتر معرفی کنید؟ و بفرمایید چه شناختی از پدر دارید؟**  
من چند ماه بعد از شهادت پدرم به دنیا آمدم و طبعاً خاطره‌ای از ایشان ندارم. خاطراتی که از پدر می‌دانم را از مادرم، خانواده و هم‌زمانش شنیده‌ام. از کودکی درباره پدر زیاد می‌شنیدم. از خصوصیات

شهید حرف نمی‌زدند. اما چندبار این حالت پیش آمد. یکبار من از در حیاط آمدم داخل. در باز بود. گفتم چرا در خانه باز است؟ بعد وارد که شدم پدر بزرگم (مرحوم حاج غلامحسین موحددانش) را در حیاط دیدم. صدایش کردم. با حالتی خاص برگشت. یک دفعه دیدم حال ایشان منقلب شد و اشک در چشمانش حلقه زده. گفتم باباجان چه شده؟ گفت: هیچی! هیچی نیست باباجان! گفتم آخر بگویند چه شد؟ گفت: مرا بردی به سال‌ها دور که پدرت می‌آمد و وارد خانه می‌شد و مرا صدا می‌کرد. انگار همین حرف‌ها بین من و علی رد و بدل شده بود.

#### ❖ در جامعه و محیط زندگی اجتماعی چطور، بطور خاص خاطره‌ای دارید که مرتبط با پدر باشد؟

در دوران کودکی با احترام با من برخورد می‌شد. در جمع می‌گفتند: «فرزند شهید» است. برایم جالب بود، ولی درک خوبی نسبت به این که پدر

شهید شده است، نداشتم. تا دوره نوجوانی. عموم مردم حتی کسانی که پدرم را دوست داشتند و در مراسم‌ها و سالگرد شهادتش شرکت می‌کردند، نمی‌دانستند شهید علیرضا موحددانش فرزند دارد. خانواده پدر و مادرم توجه خاصی به من داشتند، من کمبودی در زندگی‌ام احساس نکردم. من و مادرم یک زندگی آرام و دور از رسانه‌ها و مراسم‌ها داشتیم. مادرم زحمات زیادی برای من کشید. به یاد دارم یک بار در دوره دانشجویی، در یکی از درس‌هایی عمومی، استاد از همه دانشجویان خواست خودشان را معرفی کنند. وقتی من خودم را معرفی کردم، استاد پرسید آیا با شهیدان موحددانش نسبتی دارید؟ جواب دادم: «بله. من فرزند شهید علیرضا موحددانش هستم». استاد و دانشجویان با تعجب به من نگاه می‌کردند. استاد هم مقداری از شان و منزلت شهید گفت و به آن‌ها ادای احترام کرد. از آن روز به بعد با واکنش‌های جالبی از سوی اساتید و همکلاسی‌هایم مواجه شدم.

#### ❖ با مرور زمان به چه شناختی از پدر

#### رسیدید؟

در دوران نوجوانی، انسان در یک فضاهای خاصی هست. هرچه سن آدم بالاتر می‌رود خیلی چیزها ملموس‌تر می‌شود. هرچه من بزرگ‌تر شدم در کم نسبت به این قضایا متفاوت‌تر شد. حتی بعد از ازدواج و بچه‌دار شدنم، نوع ارتباط با پدرم متفاوت شد. به همان میزان که شرایط برایم عوض می‌شد، برای من حالات و شناخت جدیدتری پیدا می‌شد. الان این حس، بطور عمیق و فراگیر به بچه‌هایم منتقل شده، طوری که مثل پدر بزرگی که در کنارشان هست با پدرم ارتباط دارند. حضورش را حس می‌کنند و برایش احساس دلتنگی می‌کنند. هر بار رفتن ما به بهشت زهرا<sup>(س)</sup> و زیارت مزار پدر دیر می‌شود، یا تأخیری می‌افتد، دلتنگی بچه‌ها را می‌بینم. می‌گویند: «دل‌مان تنگ شده برویم مزار بابا بزرگ!». پسر ۷ ساله است، آنقدر قشنگ درباره شهادت، سؤال می‌پرسد یا مکالماتی که با خواهرش دارد خیلی عجیب است. چندبار به من گفته: «مامان! من هم می‌خواهم شهید بشوم!»



«فاطمه موحددانش در کنار پدر بزرگ»



### ❖ با این بیان، شما از شناخت پدر شهیدتان

به معنا و مفهوم «شهادت» می‌رسید.

بله. به نظرم این حس فراتر از لفظ و کلام، از درون انسان نشات می‌گیرد. فکری که رشد کرده و ریشه دوانده و آنچه ما با آن رشد کرده‌ایم و جزو باور و اعتقاد درونی‌مان شده و به بچه‌ها هم منتقل شده. امیدوارم هم خودمان و هم فرزندان و نسل ما «شهادت» را علی‌رغم همه دشواری‌ها که همه می‌دانیم برای خانواده و بازماندگان دارد، با همه شیرینی و حلاوت و لطفش درک کنیم و زندگی ختم به شهادت و با دعا و آرزوی شهادت داشته باشیم.

### ❖ برادران (حسین) هم در همین فضا رشد

کرد؟ از این منظر درباره این شهید بیشتر بگویید.

حالا که من که از پدر، خاطره‌ای ندارم. از برادرم می‌گویم. لباس و راه و هدفشان هم یکی بود. من و حسین با هم بزرگ شدیم. خیلی بچه شیرینی بود و شیطنت زیاد داشت. ما ۹ سال با هم اختلاف سنی داشتیم. مادرم سرکار می‌رفت و حسین پیش من بود. به همین ترتیب که گفتم، آن ارزش‌های خانواده به او هم منتقل شد. حسین هم از طرف پدر من، عمویم و دایی‌مان که همه به شهادت رسیده‌اند، متصل به این مجموعه بود و در همین بستر و فضای فکری و تربیتی رشد کرد و شخصیتش شکل گرفت. - این فقط مختص مردان خانواده نبود و خود من هم همیشه همین آرزو را داشتم که شهید بشوم -.

یادم هست از بچگی به من و مامان می‌گفت: من شهید می‌شوم. پدرم (شهید موحد) را خیلی دوست داشت. در عالم کودکی می‌گفت: «حاج‌علی بابای من است». یک بار گفت: آبجی! این پرچم یا فاطمه الزهرا<sup>(ع)</sup> را نگه دار من که شهید شدم؛ سر مزارم نصب کن. من هم به شوخی می‌گفتم: حالا تو شهید شو! هر کار خواستی برایت می‌کنم! امسال حسین جدی‌تر از شهادت حرف می‌زد، طوری که گفت و تاکید کرد؛ اگر شهید شدم، مرا ببرید امام‌زاده علی‌اکبر چینذر. می‌گفتم: یک چیزی بخواه که از ما بریاید. اما باشد، تو شهید بشو بقیه‌اش با ما! هر کار خواستی برایت انجام می‌دهیم. ما شوخی می‌گرفتیم؛ اما او جدی بود. می‌گفت:

### ❖ درباره روحیات و شخصیت برادران

و علائقش به چه مواردی اشاره می‌کنید؟ برادرم، حسین یک روحیه خاصی داشت. خودش باید چیزی را می‌خواست و یک مساله‌ای که به آن باور داشت بی‌برو برگرد به آن می‌رسید. همین بحث استخدامش در سپاه؛ ۱۱ سال طول کشید تا بالاخره موفق شد وارد سپاه شود. خیلی مانع تراشی و سنگ‌اندازی شد، اما روحیه‌اش همیشه اینطوری بود که چیزی که می‌خواست، با سماجت به آن می‌رسید. در یک مقطعی بحث ازدواج برایش پیش آمد و مطرح شد. ما هم می‌گفتم، مادر هم خیلی سعی کرد اما خودش منصرف شد. طبق همان روحیه خاصی که داشت، خودش باید به

امیدوارم هم خودمان و هم فرزندان و نسل ما «شهادت» را علی‌رغم همه دشواری‌ها بازماندگان دارد، با همه شیرینی و حلاوت و لطفش درک کنیم و با دعا و آرزوی شهادت داشته باشیم.



بعد از شهادت من بی‌تابی نکند و این سفارش‌ها را همیشه به ما داشت و بالاخره هم باب شهادت باز شد و او به هدف و آرزویش رسید.

بچه‌ها که مشغول درس هستند و همسر و خودم گاهی چیزهایی برای یادآوری می‌نویسیم. نماز صبح را خواندیم و خوابیدیم. بعد که بیدار شدم، دیدم حسین روی آن تخته نوشته: «شهید شدن درد می‌خواهد». زیرش هم امضا کرده بود چندبار هم نوشته بود: «اهل درد»، «اهل درد»، «اهل درد». برادرم فقط چندساعت قبل شهادتش این یادگار را برای ما گذاشت و خدا را شکر که با شهادت هم رفت.

### ❖ بعد از شهادت تنها برادر تان، زندگی شما و مادر چه حال و هوایی دارد؟

به عنوان خواهری که یک حالت مادری هم نسبت به حسین داشتم، جدی نمی‌گرفتم. ما اصلا توقعش را نداشتیم به این شکل از بین ما برود. فکرش را اصلا نمی‌کردیم من هنوز شوکه‌ام. اما من و مامان به قدری خوشحالییم از شهادتش که قابل‌وصف نیست. آن نبودن و جای خالی‌اش تا آخر عمر همراه ما است، اما اینکه در این زمانه، که عاقبت بخیری خیلی سخت شده و حفظ ایمان برای انسان تا این حد و در این عرصه امتحان‌های دشوار، در معرض انواع مخاطره‌ها است، جوانی در سن ۳۲ سالگی و در اوج جوانی و تمناي زندگی به این شکل برود، جای شکر و افتخار دارد. حالا هم باید با آن دلتنگی و داغ کنار بیاییم. یک‌بار خوابش را دیدم در این مدت که بابت مساله‌های نگران بودم و شبی به خوابم آمد و گفت: این قضیه حل می‌شود و شما نگران نباش.

### ❖ سخن پایانی

من از این که بگویم فرزند شهید هستم، ابایی ندارم، ولی هرگز در ابتدای معرفی خودم، نام پدرم را نمی‌آورم. دوست ندارم اطرافیان به خاطر پدرم به من احترام بگذارند. هرگز برای انجام کارهایی از اسم پدرم استفاده نکردم. حق شهید علیرضا موحددانش در سطح جایگاهی که داشت، ادا نشد. او با وجود تمام خدماتی که در دوران دفاع مقدس انجام داده، گمنام مانده است. شهدا وظیفه‌ای بر خود دانستند و رفتند. قطعا شهدا برایشان فرقی نمی‌کند که چقدر ما یادشان کنیم، نسل امروز و فردای ما باید آرمان و هدف شهدا را درک کند.



درباره ازدواج صحبت کنی من ازدواج بکن و زن بگیر نیستیم! من به شوخی گفتم: حالا کی می‌خواد برای تو زن بگیره؟! نه بابا این خبرها نیست، پاشو بیا یک کار دیگه دارم. این دوسه سال اخیر هم که خیلی محکم می‌گفت: نه ازدواج نمی‌کنم. هرکسی که در محافل خانوادگی و مهمانی به او می‌گفت: «انشالله عروسی‌ات!» حسین می‌گفت: «نه دعا کنید من شهید شوم». خیلی هم محکم و سفت و سخت و قاطع می‌گفت. آخرین تولدی که برایش گرفتیم؛ همین ۷ اردیبهشت ماه امسال بود. کیک گرفته بودیم و منزل مامان بودیم. شمع روشن کردیم. به او گفتم: حسین جان! یک آرزو بکن. الان فیلم و صحنه‌اش هم هست. دعا کردنش طول کشید. گفتم: ای بابا! یه آرزو گفتیم بکن، نگفتیم اینقدر طولش بدی! خودش این آرزو را کامل به زبان آورد و گفت: «آرزوی شهادت کردم».

### ❖ خاطره‌ای از روزهای قبل از شهادت دارید؟

یک خاطره از شب قبل از شهادت حسین دارم. ما یک تخته «وایت برد» در اتاقمان داریم که

یک خاطره از شب قبل از شهادت حسین دارم. ما یک تخته «وایت برد» در اتاقمان داریم که بچه‌ها که مشغول درس هستند و همسر و خودم گاهی چیزهایی برای یادآوری می‌نویسیم. نماز صبح را خواندیم و خوابیدیم. بعد که بیدار شدم. دیدم حسین روی آن تخته نوشته: «شهید شدن درد می‌خواهد»

آن اراده و خواست می‌رسید تا دنبالش برود. یکبار همین چندروز پیش از شهادتش، تلفنی با او صحبت کردم. گفتم: بیا می‌خواهم حضوری باهات صحبت کنم. گفت: آجی درباره چه موضوعی؟ گفتم حالا تو بیا. گفت: از همین حالا بگم اگر باز می‌خواهی



گفت‌وگوی "شاهد یاران" با سردار محمداسماعیل کوثری؛ نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی

## حماسه آفرین در جبهه‌های نبرد

### درآمد

سردار حاج محمد کوثری فرمانده اسبق لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) در وصف هم‌رزم دیرینه اش می‌گوید: حاج‌علی خودش را ساخته بود، تزکیه کرده بود. اما انگیزه الهی به تمام معنا داشت و لذا مصمم و محکم بود، حاج‌علی را که می‌دیدید آنچنان با صلابت قدم برمی‌داشت و محکم صحبت می‌کرد که انگار یک فرمانده ۵۰-۶۰ ساله است. متن کامل این گفتگو را در ادامه بخوانید.

غلامحسین خودش اهل کار خیر بود. او پاره‌های تنش را داد. اما یک خیر به تمام معنا بود و بالای ۱۰۰-۱۵۰ خانواده را تحت پوشش گرفت و کمک می‌رساند.

#### شخصیت و منش شهید موحدانش را چگونه توصیف می‌کنید؟

من و حاج علیرضا هم سن و سال هم بودیم. سال ۱۳۵۸ و بعد از آن به مرور ماموریت‌های مختلف در

شهادت رسیدند. ما ارادت قلبی نسبت به این خانواده عزیز و شهید پرور داشتیم و داریم. مخصوصاً رشادت و شجاعت مادر شهیدان موحدانش که این بچه‌های رشید را تربیت و تقدیم انقلاب کرد و لقمه حلالی که حاج آقا با آن این بچه‌ها را تربیت و رشد داده بود. بعد از شهادت حاج‌علی تا وفاتش در سال ۱۴۰۰ با پدر شهیدان موحدانش نشست و برخاست داشتیم. پدری که فرزندان آگاه و پرصلابت پرورش داد. در حقیقت خیر و برکت از این خانواده می‌بارید. حاج

#### از نحوه آشنایی‌تان با شهید موحدانش بفرمایید.

«من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلو تبدیلا» در دوران کودکی ما، حاج غلامحسین موحدانش در منزل عموی ما زندگی می‌کردند. مادرم با مادر مکرمه شهیدان موحدانش آشنا بودند و پدرم هم سال‌ها حاج آقا موحدانش را می‌شناختند. من از این آشنایی بی‌اطلاع بودم. تا وقتی محمدرضا و علیرضا به

موحدانش تشکیل شد. همان روزها، شهید وزوایی به من گفت: ابلاغ شده که فرمانده تیپ سیدالشهداء شده. با هم آمدیم تهران دیدیم. حکم ایشان را زده‌اند. حاج احمد: گفت عملیات الی بیت المقدس را انجام بدهیم بعد از آن تیپ شکل بگیرد.

### ❖ همه این فرماندهان جوان هم بودند؟

بله این بچه‌ها متوسط سن‌شان آن موقع ۲۲ سال بود. شما حساب کنید با این ۲۲ سال سن تیبی تشکیل دادند در ۴۳ روز. طوری که بهمن ۱۳۶۰ شروع کردند، اول فروردین ۱۳۶۱ عملیات فتح‌المبین را انجام دادند. (نیرو گرفتند، سازماندهی کردند، آموزش دادند، شناسایی کردند، طراحی کردند و عملیات کردند با ۱۰۰ درصد موفقیت) و چنین تجربه‌ای در طول تاریخ جنگ‌های دنیا حداقل بنده ندیدم و وجود ندارد..

### ❖ شما این توفیقات را در چه می‌بینید؟

آنها خالصانه وارد میدان شدند. این همان است که رهبر معظم انقلاب می‌فرمایند؛ «روحیه جهادی» بر این اساس است. اگر آن روز به ما سیم خاردار نمی‌دانند. که در گردان حبیب‌بن‌مظاهر، محسن و حاج‌علی ۹۶ قبضه توپ را با تمام متعلقاتش از دشمن به غنیمت نمی‌گرفتند.

### ❖ شما حماسه شهید موحدانش و بارانش را

در بازی دراز چگونه توصیف می‌کنید؟

عملیات بازی‌دراز از اول تا هشتم اردیبهشت‌ماه سال ۶۰ از چهار محور صورت گرفت. شهید پیچک، شهید وزوایی و شهید علی موحدانش انجام دادند. در کار شناسایی، شهید حاجی‌پور، شهید بهمن نجفی، شهید احمد بابایی که بعدها به لشکر ۲۷ محمدرسول الله<sup>(ص)</sup> رفتند نیز همکاری داشتند. بنده همراه برخی نیروهای دیگر در سر پل ذهاب از جمله شهید جنگ‌روی، شهید حاج‌بابا، شهید سردار همدانی، شهید شهبازی، شهید ابراهیم هادی هم حضور داشتیم. خدا را شاهد می‌گیرم. آن زمان در بازی‌دراز جاده نبود. الان شما می‌روید بازدید از منطقه عملیاتی. اراده کنید با ماشین می‌روید بالای ارتفاعات. آن زمان جاده‌ای نبود، تخلیه مجروح، بالا بردن مهمات، پشتیبانی و تغذیه و بینید چقدر مشکلات داشت. اما بچه‌ها رفتند و موفق شدند



” آنها خالصانه وارد میدان شدند. این همان است که رهبر معظم انقلاب می‌فرمایند؛ «روحیه جهادی» بر این اساس است. اگر آن روز به ما سیم خاردار نمی‌دانند. که در گردان حبیب‌بن‌مظاهر، محسن و حاج‌علی ۹۶ قبضه توپ را با تمام متعلقاتش از دشمن به غنیمت نمی‌گرفتند.



حقیقتا با کمترین امکانات و در عرض کوتاه‌ترین زمان یعنی ۴۳ روز تیپ ۲۷ محمدرسول<sup>(ص)</sup> تشکیل و عملیاتی شد. این را کسانی که درس مدیریت خواندند بروند فکر کنند. در دنیا نداریم که مثل تیپ ۲۷ محمدرسول<sup>(ص)</sup> که با وجود افرادی مانند حاج علی موحد، حاج احمد متوسلیان، حاج ابراهیم همت، محمود شهبازی، محسن وزوایی و حاج‌علی

کردستان حضور داشت. واقعا اخلاق بسیار خوب ایشان و شوخی‌طبعی وی که هیچ موقع ایشان را ناراحت نمی‌دیدید. همیشه سرحال و شاداب بود. با اینکه دستش بر اثر پرتاب نارنجک در عملیات بازی‌دراز قطع شد، هر موقع ایشان را می‌دیدید اثری از غم و ناراحتی نداشت و شمع محفل دوستانش می‌شد.

### ❖ در کدام جبهه با شهید موحد همراه بودید؟

اوایل اردیبهشت ۱۳۵۹ که در کردستان حضور یافت. تا زمانی که جنگ تحمیلی شروع شد بیشتر در غرب بود. حاج‌علی را در آزادسازی سنندج دیدم. خودم آنجا بودم و دیدم که حماسه آفرید. شهر کامل در اختیار ضدانقلاب بود. تسلط، صلابت و آگاهی‌اش مورد تعجب فرماندهان می‌شد. عملیات فتح‌المبین که تمام شد. قرار بود با محسن وزوایی و آقای حسین خالقی و برادران دیگر بروند به عملیات بیت‌المقدس. بعد از مطلع الفجر بود که پیچک شهید شد و تیپ ۲۷ محمدرسول<sup>(ص)</sup> تشکیل شد.

### ❖ در میانه دو عملیات بزرگ چگونه این

سازمان رزم تشکیل شد؟

دلایلی از فرماندهی تیپ کنار کشید و «نیرو» شد در عملیات کوهستانی والفجر ۲ منطقه پیرانشهر به شهادت رسید. شاهد بودم که حاج علی تمام عمرش را در مجاهدت گذراند. من دیدم که ایشان به ظاهر نیرو بود، اما فرمانده میدان بود. آن زمان بچه‌ها به دنبال مسئولیت نبودند. او تکلیف الهی را انجام داد و در شب اول همان عملیات نیز به شهادت رسید. حاج علی جانباز بود و جوان، یک لحظه احساس ناامیدی و یاس نمی‌کرد. جوانی که متولد ۱۳۳۷ در سال ۱۳۶۱ در حال تشکیل تیپ سیدالشهداء<sup>(ع)</sup> حداکثر ۲۴ سالش بود ولی می‌بایست چند هزار نفر را سازماندهی کند و می‌خواهد در مقابل دشمن تا بن دندان مسلح بجنگد.

#### سخن پایانی

نتیجه می‌گیریم که ما نیاز داریم به این شهدا، اگر ما این مسیر را ادامه بدهیم می‌توانیم به بهترین وجه موفق بشویم. اینجا خداوند است که یاری می‌کند.

می‌کرد که انگار یک فرمانده ۵۰-۶۰ ساله است. چنین انسان‌هایی که در اصل در مکتب‌نامه معصومین بزرگ شده بودند، امام<sup>(ع)</sup> را دیدند. انسان‌های الهی مثل علیرضا موحدانش جنگی را که بر ما تحمیل شد، تبدیل به ۸ سال دفاع مقدس کردند. موحدانش با آن سن و سال به راحتی فرماندهی می‌کرد. سختی فرماندهان به مراتب بیشتر از رزمندگان بود چون می‌بایست بی‌خواهی و ... را تحمل می‌کردند. برای خودش و زیردستان و رزمنده‌ها فرقی نمی‌گذاشت. پس از پایان عملیات الی بیت‌المقدس به همراه قوای محمد رسول‌الله<sup>(ص)</sup> به لبنان اعزام شد. مردادماه سال ۱۳۶۱ و در بازگشت از لبنان، با حکم سردار محسن رضایی؛ فرمانده کل سپاه، ایشان عنوان فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهداء<sup>(ص)</sup> را برعهده گرفت و از همه جهت شایسته بود. حاج علی اعتقاد راسخ و باور داشت و بخاطر همین بود که در کوتاه‌ترین زمان تیپ الشهداء<sup>(ع)</sup> را تشکیل داد. رفت و وارد عملیات شد در والفجر مقدماتی، والفجر یک که مجروح هم شد، و از آنجا دیگر به

ارتقاات ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰ را گرفتند. دستش که قطع شد، گفتند می‌توانی پشت جبهه فعالیت کنی. پیشنهاد پست بالایی به او دادند اما نپذیرفت. اینجا فرمانده منطقه شهید پیچک بود؛ دانشجو دانشگاه انرژی اتمی، همراه با موحدانش و ابراهیم شفیعی و بچه‌های دیگر.

#### شهید موحدانش چه شاخصه‌های اخلاقی در میدان نبرد داشت؟

مهم‌ترین شاخصه؛ ایمان شهید موحدانش و اعتقاد راسخ به خداوند بزرگ و ائمه معصومین<sup>(ع)</sup> بود. اینچنین بود که سختی‌ها را تحمل می‌کرد. او و هم‌زمان شهیدش با اخلاق بسیار حسنه‌ای بودند. چرا که تربیت شده مکتب آقا علی بن ابی طالب<sup>(ع)</sup> بودند. حاج علی، متوسل به ائمه اطهار<sup>(ع)</sup> بود. خودش را ساخته بود، تزکیه کرده بود. با اینکه جوان بود، به ظاهر جوان بود اما انگیزه الهی به تمام معنا داشت و لذا مصمم و محکم بود، حاج علی را که می‌دیدید آنچنان با صلابت قدم برمی‌داشت و محکم صحبت



« شهید علیرضا موحدانش در کنار رزمندگان

❖ با تشکر از وقتی که برای این گفت‌وگو به ماهنامه شاهد یاران اختصاص داده‌اید برای شروع از سابقه آشنایی با شهید حاج علی موحد بفرمایید.

سلام و درود خدا به ارواح طیبه شهدای دفاع مقدس امروز توفیق دارم در وصف سردار شهید سپاه اسلام حاج علی موحد دانش نکاتی را عرض کنم، از سال ۱۳۵۸ افتخار آشنایی و رفاقت و دوستی و برادری با شهید موحد دانش را پیدا کردم. قبل از عملیات فتح المبین، ارتباط صمیمی، نزدیک و خاطره‌انگیزه با وی داشتیم.

❖ توسعه رزم سپاه در عملیات فتح المبین شروع شد و شما تیپ المهدی<sup>(ع)</sup> را تشکیل دادید. از نقش آفرینی این تیپ و ورود شهید موحد دانش به همراهی با شما در آن دوره بفرمایید.

۵ اسفندماه ۱۳۶۰ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی برای عملیات فتح المبین توسعه سازمان رزم داد. من پیش از آن در تیپ‌های عاشورا و کربلا به سردار جعفری و سردار قربانی کمک می‌کردم. ۵ اسفند ۱۳۶۰ ابلاغ تشکیل تیپ ۳۳ المهدی<sup>(ع)</sup> را به حقیر ابلاغ فرمودند، با جمعی از دوستان مان کار را شروع کردیم. عقبه آن روز ما در گچساران بود؛ استان کهگیلویه و بویر احمد و جمعی از عزیزان از کرج، کاشان، استان فارس و تهران در گروه‌های ۲۸ نفره پاسدار تشکیل تیپ صورت گرفت. در آن روز کمترین فرصت سازمان‌دهی، آموزش طراحی و اجرای عملیات فتح المبین را در دستور کار داشتیم. عملیاتی که قرار بود در شب اول فروردین سال ۱۳۶۱ انجام شود. اما به دلایلی به شب دوم فروردین افتاد. ۲۴ روز حداکثر فرصتی که برای آموزش و ساختار شرح وظایف داشتیم. عملیات ما در کنسار ارتش جمهوری اسلامی و مشترک بود. در قرارگاه لشکر یک که سپاه تشکیل داده بود، لشکر فجر با لشکر ۷۷ خراسان باید ادغام و عمل می‌کردند. سه تیپ تازه تاسیس، تیپ ۳۳ امام مهدی عج، امام سجاد<sup>(ع)</sup> و تیپ ۱۷ قم که شهید حسن درویش و سردار نبی رودکی عهده‌دار فرماندهی این یگان‌ها بودند. همزمان کارمان را شروع کردیم. ما باید جذب نیرو می‌کردیم. قرارها و وعده‌هایی گذاشتیم با دوستان و پاسدارانی که از قبل شناخت داشتیم از شهرهای



## گفت‌وگوی "شاهد یاران" با سردار علی فضلی جانشین معاون هماهنگ‌کننده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

### فرمانده توانمند در دفاع مقدس

#### درآمد

تیپ ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup>، هنوز نوپا به حساب می‌آمد که شهید موحد دانش و شهید کاظم نجفی‌رستگار به شهادت رسیدند. خرداد سال ۶۴ حاج علی فضلی پنجمین فرمانده تیپ شد. با عملیات عاشورای ۳ شروع کرد. عملیات بعد والفجر ۸ بود. تیپ ۱۰ سیدالشهدا در این عملیات هم خوش درخشید. تا جایی که ارتقاء یافت و به لشکر تبدیل شد. با حضور سردار فضلی لشکر ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> منسجم‌تر شد و معروف شد به "لشکر خط‌شکن". سردار سرتیپ علی فضلی پیشکسوت جهاد و شهادت در این گفتگو به وجوهی از شخصیت و منش شهید والامقام حاج علی موحد دانش پرداخته است که بسیار خواندنی است.

می‌رسیم به عملیات طریق القدس و بعد فتح‌المبین که سپاه از سه تیپ رزمی به ۱ تیپ ارتقا پیدا می‌کند.

### ❖ بجز شهید موحدانش از چه کسانی برای

حضور در تیپ المهدی<sup>(عج)</sup> دعوت کردید؟

من از شهید بزرگوار موحدانش، شهید اکبر حاجی‌پور، شهید احمد بابایی، شهید بهمن نجفی، شهید اصغر بشکیده که هر کدام بعدها به فیض شهادت می‌رسند و برادر عزیزم آقائی محقق که از تهران دعوت خواستم برای تشکیل تیپ ۳۳ المهدی<sup>(عج)</sup> حضور پیدا کنند.

### ❖ تیپ‌المهدی چه استعداد و مشخصات

رزمی و نیروی انسانی داشت؟

بخشی از نیروهای ما را گچساران تامین می‌کرد، بخشی هم استان فارس، استان تهران، کرمانشاه، خوزستان و به ویژه غرب استان تهران. از ۱۴-۱۵ استان ترکیب شده بودیم. ترکیب مقدسی که همه ما از فرهنگ‌های مختلف و استعداد‌های متفاوت گرد هم آمدیم. در ترکیب هیأت رئیسه تیپ‌المهدی<sup>(عج)</sup>، شهید حاج‌پدالله کلهر، سردار بزرگ اسلام؛ قائم مقام تیپ است. سردار حاج حسن دقیقی؛ رئیس ستاد، شهید علی معمار؛ معاون عملیات تیپ، برادر حسن‌زاده از استان خوزستان؛ معاونت اطلاعات، از گردان‌ها؛ شهید علی آقای موحدانش، شهید آقا مهدی شرع‌پسند، شهید امیر علی‌زاده، آقا اسماعیل لسانی، شهید راجی، شهید ابهری و احسان درستکار و دیگر عزیزان در ساختار رزمی تیپ حضور داشتند.

### ❖ حاج‌علی چگونه به تیپ‌المهدی<sup>(عج)</sup> وارد

شد؟

زمانی که شهید حاج‌علی موحدانش را دعوت کردیم. به شهرک المهدی<sup>(عج)</sup> آمد. اردوگاهی در شمال جاده اندیمشک به شوش، به نام شهرک خلخال که به اسم شهرک «المهدی<sup>(عج)</sup>» تغییر نام داد. واحدها و گردان‌های تیپ «المهدی<sup>(عج)</sup>» در این محل حضور و استقرار پیدا کردند.

### ❖ خاطره از حضور ایشان به یاد دارید؟



مختلف. باید گرد هم جمع می‌شدیم که بعدها به ۴-۵ هزار رزمند بسیجی و کادر پاسدار ارتقاء پیدا شد. در این جلسات از برادران عزیز شهیدم، از جمله شهید علی‌آقا موحدانش، دعوت کردیم.

### ❖ چه ویژگی‌ها و شاخص‌های رزمی در شهید

موحدانش دیدید که از ایشان دعوت کردید؟

ایشان سابقه‌ای در درگیری‌های روزهای اول پیروزی انقلاب داشت. دارای اندوخته و تجربه و در گردان‌های پادگان ولیعصر<sup>(عج)</sup> یکی از استوانه‌های آن گردان‌ها در ماموریت‌های امنیتی بود. وقتی جنگ آغاز شد در دوره اول دفاع از خرمشهر حضور داشت و بعد از آن آرام آرام شرایطی پیدا می‌شود در غرب کشور در منطقه بازی دراز محشری به پا می‌کند که در وصف آنها هم عرایضی دارم. بعد از آن

زمانی که شهید حاج‌علی موحدانش را دعوت کردیم. به شهرک المهدی<sup>(عج)</sup> آمد. اردوگاهی در شمال جاده اندیمشک به شوش، به نام شهرک خلخال که به اسم شهرک «المهدی<sup>(عج)</sup>» تغییر نام داد. واحدها و گردان‌های تیپ «المهدی<sup>(عج)</sup>» در این محل حضور و استقرار پیدا کردند.

گروهی از عزیزان ما از غرب به جنوب آمدند و تیپ تازه تاسیس حضرت رسول (ص) را در منطقه مستقر کنند. این تیپ منتسب به رزمندگان تهرانی بود و همه یکجا جمع شده بودند.

#### ❖ حاج علی رفت؟

خیر. شهید موحد می‌گوید؛ این رسم جوانمردی نیست، ما قول دادیم به تیپ‌المهدی (ع) کمک کنیم. به من خبر رسید که تعدادی از بچه‌های تهران رفته‌اند. من پیغام دادم آسمان جبهه یک رنگ است. هدف خدمت در راه خدا است و هر کسی می‌خواهد برود مخیر است. شهید موحدانش، شهید اصغر بشکیده و آقا تقی محقق ماندند و چون من از توان و ظرفیت آنها اطلاع داشتم فرماندهی دو گردان را به این عزیزان دادم. تیپ المهدی ساماندهی شد و ۱۲ کیلومتر خط از رودخانه خنین تا دامنه کوه یا تپه سبز را مستقر شدیم و خط دفاعی داشتیم و با برادران ارتشی همراه شدیم و شناسایی‌ها را شروع کردیم.

شهید علی آقای موحدانش  
یک طبع شوخی و مزاح  
خاص خودش هم داشت.  
خاطره‌ای که به ذهنم رسید  
درباره آقا «افراسیاب زمانی» از  
بچه‌های گچساران مدیر داخلی  
اردوگاه است. او مدام به شهید  
موحدانش و نیروهای تهرانی  
تذکر می‌دهد که نگهبان  
بگذارید و به این برادران  
امنیت را سخت می‌گیرد.

علی آقای موحدانش و نیروهایش مراقب هستند. بله، باید تکمیل کنم که هم‌زمان تیپ حضرت رسول (ص) هم تشکیل شد. برادر ارجمندم حاج احمد متوسلیان، شهید محمود شهبازی، شهید حسین همدانی، شهید محسن وزوایی، شهید قهرمانی و

شهید علی آقای موحدانش یک طبع شوخی و مزاح خاص خودش هم داشت. خاطره‌ای که به ذهنم رسید درباره آقا «افراسیاب زمانی» از بچه‌های گچساران مدیر داخلی اردوگاه است. او مدام به شهید موحدانش و نیروهای تهرانی تذکر می‌دهد که نگهبان بگذارید و به این برادران امنیت را سخت می‌گیرد. تذکره‌های آقا افراسیاب باعث می‌شود تا شهید موحد و دوستانش برای او یک شوخی طراحی کنند. یک شب برایش کمین می‌زنند. این رزمنده عزیز طبق معمول هر شب می‌رود پشت اتاق آنها و در می‌زند تا دوبار تذکر بدهد. آن طرف هم شهید موحد و رفقاییش پیش‌بینی یک شوخی را با این برادر می‌کنند و سکوت می‌کنند، طوری اسلحه را تنظیم می‌کنند که او با هر بار که دستگیره در را باز و بسته می‌کند یک تیر از داخل اتاق به بیرون شلیک می‌کنند. آقای افراسیاب خیلی می‌ترسد و نمی‌داند چکار کند. بچه‌ها بعد او را از پشت دستگیر می‌کنند و خلاصه متوجه‌اش می‌کنند که مراقب امنیت شهرک هستند. این برادرمان خودش این را برای من نقل می‌کرد و من گفتم پس ببینم



« از سمت راست حاج علی فضلی - شهید جعفر جنگروی



گفت‌وگوی "شاهد یاران" با سرتیپ دوم پاسدار دکتر سیدداود رسولی آهاری؛ مشاور عالی پدافند غیرعامل کشور

## رزمنده یا فرمانده بودن برایش تفاوت نداشت

### درآمد

هریک از یاران و هم‌زمان شهید علیرضا موحددانش، فرازهایی از زندگی کوتاه اما پر فراز و نشیب او را ورق می‌زنند. خاطرات ناگفته و نابی که با بغض فراق برادر و هم‌رزم دیرین‌شان همراه است. خاطراتی سرشار از دل‌آوری و رشادت سرداری که سرباز بود، فرماندهی که در قامت بسیجی پاک‌باخته در دشوارترین صحنه‌های جنگ حاضر می‌شد. خاطرات سرتیپ دوم پاسدار حاج «سیدداود رسولی آهاری» مشاور عالی پدافند غیرعامل کشور در گفت‌وگوی پیش‌رو، بخشی از این روایت‌هاست.

ولیعصر<sup>(عج)</sup> را برعهده داشتیم. بعد از آن به حفاظت روزنامه کیهان رفتم و مدتی بعد به بیت امام<sup>(ره)</sup> در قم مامور شدم و دوباره به پادگان ولیعصر برگشتم و فرمانده «گردان یک» این پادگان شدم. پادگان ولیعصر<sup>(عج)</sup>، در همان «عشرت‌آباد» سابق بود (یکی از پادگان‌های زمان قاجار که در دوره رضاخان تکمیل

تشکیل دادیم. دوم شهریورماه ۱۳۵۸ که درگیری پاره رخ داد به آنجا اعزام شدیم. شهید بروجردی، ما را در گردان‌هایی سازماندهی کرد و عازم سنندج، دیوان‌دره، سقز و بوکان شدیم. مدتی هم کنترل جاده مریوان به سنندج را در دست گرفتیم. من در بازگشت از تهران، مدتی مسئول دژبانی پادگان

❖ در آغاز خودتان را برای خوانندگان «شاهد یاران» معرفی کنید و بفرمایید چگونه وارد عرصه‌های دفاع از انقلاب شدید؟  
۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۸ عضو سپاه پاسداران انقلاب شدم. در اولین مأموریت به جنوب کشور اعزام شدم. سپاه مسجد سلیمان را به همراه دوستانم

شده بود) و شش گردان رزمی آنجا مستقر بودند: گردان ۱؛ آقامیر و درویش، که بعد از آن من تحویل گرفتم. گردان ۲؛ آقای رستمی همراه آقای کوچک محسنی. گردان ۳؛ فکری و جزایری با اصغر وصالی، گردان ۴؛ مهدی روشنی. گردان ۵؛ آقای تاجیک و گردان ۶ که برعهده علیرضا موحددانش بود.

### ❖ عمده وظایف این گردان‌های رزمی چه بود؟

هر کدام ماموریت‌های سه‌ماهه خارج از تهران داشتند و یک ماموریت داخل تهران برای آنها تعریف می‌شد. گردان یک مسئول امنیت فرودگاه بود، گردان دو، «مجلس شورای اسلامی» و «لانه جاسوسی» را کنترل می‌کرد. در گردان یک، حدود ۴۰۰ پاسدار خدمت می‌کردند. همیشه ۳۰ تا ۴۰ نفر از آنها در شهرستان‌ها مامور بودند و مابقی در پادگان حاضر و آماده بودند. بخشی از نیروها هم در امنیت تهران فعالیت می‌کردند و برخی از شب‌ها به خانه آیت‌الله هاشمی، شهید بهشتی و بنی‌صدر می‌رفتند. سپاه تهران با مسئولیت آقای جبروتی تشکیل شد و پس از مدتی آقای صلاح‌مند و مرتضی رضایی

جانشین ایشان شدند. وقتی من فرمانده پادگان ولیعصر (عج) شدم، حاج‌علی موحددانش علاوه بر گردان ۶، فرماندهی گردان ۲ را هم برعهده گرفت.

### ❖ یعنی با حفظ سمت فرمانده دو گردان را به او محول کردید؟

بله. با ایشان در گردان شش و گردان دوم، مسئولیت مشترک داشته باشند.

### ❖ با شروع جنگ وارد چه ماموریت‌هایی شدید؟

بلافاصله پس از شروع جنگ تحمیلی، گردان به فرماندهی شهید موحددانش به منطقه جنوب، ماهشهر و آبادان رفتند و درگیر شدند. پس از مدتی که دوباره تغییرات در سطح فرماندهی پادگان انجام شد، چون بیشتر بچه‌های ما در سرپل ذهاب مستقر بودند، من هم به آنجا رفتم. حاج‌علی موحد هم خودش را به سرپل ذهاب رساند. علی یک آچار فرانسه برای هر فرماندهی بود. پیش از آن هم بطور مثال ما شب‌ها برای امنیت مناطق شلوغ تهران، مثل میدان راه‌آهن ماموریت می‌رفتیم و با ارادل و

اوباش برخورد می‌کردیم. حاج‌علی موحد، خیلی آدم نترس و دل‌جرات داری بود و خیلی از این کارها می‌کرد. یا مثلاً چند مراسم در پادگان داشتیم و به صورت رژه حرکت می‌کردیم؛ مثلاً تا مسجد شهید مطهری برای یادبود شهدا، یا میدان آزادی برای مراسم سخنرانی و رژه می‌رفتیم و حاج‌علی جلوی گردانش حرکت می‌کرد و بیشتر از همه فرمانده گردان‌ها، تیپ نظامی و مرتب‌تری داشت. شنیدم که در ماجرای محاصر باشگاه افسران سنندج، گردان او نیز در باشگاه بود و در آنجا بحثی با آقای رحیم صفوی و برخی فرماندهان دیگر پیدا کرده بود و می‌خواست حتماً به بچه‌ها که در باشگاه گیر افتاده بودند، کمک کنند. با وجود جسارت و شجاعت در مجموع فرماندهی بود که سلسله‌مراتب را در میدان رزم رعایت می‌کرد.

### ❖ درباره عملیات بازی دراز و بویژه نقش شهید موحددانش چه روایتی دارید؟

حضور حاج‌علی در بازی دراز زمانی بود که دیگر فرمانده گردان ششم نبود و به صورت بسیجی و داوطلب به سرپل ذهاب آمده بود. شهید پیچک



در گردان یک و در جماران حضور داشتیم، مرا آن جانگه داشتند و بچه‌ها به صف ایستادند و دست امام<sup>(ع)</sup> را بوسیدند؛ عکس شهید پیچک موجود است که دست امام<sup>(ع)</sup> را بوسید، همه بچه‌ها از جمله حاج علی موحد در آن مراسم حضور داشتند.

### ❖ ارتباط شما با شهید موحد دانش چگونه تداوم یافت؟

همچنان ارتباط داشتیم و در تماس بودیم. بعد از بازگشت به تهران آقای شفیع و شهید وزوایی هنوز مجروحیت‌شان را داشتند. شهید پیچک در آن مقطع سلامت بودند و شهید موحد دانش هم دستش تا حدودی بهبود یافته بود و می‌توانست کارهایش را انجام دهد. به منزلشان می‌رفتیم. پدر و مادر حاج علی را می‌دیدم، حاج علی ازدواج نکرده بود و بعد که خانه‌شان به شمیران آمد. این رفاقت و هم‌رزمی تا لحظه شهادت ادامه داشت. یکبار با شهید موحد، شهید پیچک و شهید وزوایی و عبدالله بهجت، (فرزند آیت‌الله بهجت) به مشهد رفتیم پدرشان هم از نیروهای قدیمی‌های وزارت دفاع و انسان بسیار خوش برخوردی بود و بعد از حاج علی، ما به خانه پدری‌شان می‌رفتیم.

### ❖ در جبهه جنوب هم همراه شهید موحد دانش بودید؟

۲ ماه پس از عملیات فتح‌المبین، عملیات بیت‌المقدس انجام شد. در این عملیات لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله<sup>(ص)</sup> از دو کوه به «دارخوین» شهرستان شادگان رفت. شهید وزوایی پس از عبور از کارون در مسیر جاده اهواز - خرمشهر به نزدیک ایستگاه حسینیّه رسیده بود. ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ او و یک سری از نیروهای لشکر آنجا به شهادت رسیدند. بعد از شهادت محسن و این برادرها، ما از تهران با بچه‌های گردان ۹ به خونخواهی شهید وزوایی عازم منطقه شدیم! تعدادمان اینقدر زیاد بود که در یک هواپیمای بوئینگ و بدون صندلی، همه کف هواپیما نشستیم (حدود ۵۰۰ تا ۶۰۰ نفر) تا به پادگان نمونه اهواز رسیدیم. من از بچه‌ها جدا شدم و رفتم «دارخوین» پیش حاج علی. مرحوم حسین خالقی، امیر حسین لطفی را هم در «گردان حبیب» دیدم.



«شهید علیرضا موحد دانش در منطقه عملیاتی بازی دراز پس از مجروحیت دست»

کف دستش قطع شد، اما خیلی در منطقه مانده بود و زمان تقریباً زیادی سپری شده بود، پزشکان مجبور شدند از بالاتر دستش را قطع کنند. مصاحبه این عملیات در آرشیو روزنامه جمهوری اسلامی موجود است که در آن مصاحبه فکر می‌کنم با تیتراژ «بازوی ولایت فقیه» منتشر شد که حاج علی موحد و محسن وزوایی آن مصاحبه را انجام دادند. آنها درخواست کردند که خدمت امام<sup>(ع)</sup> برسیم و دیداری داشته باشیم. آقای ابوشریف هم هماهنگ کرد و همه بچه‌ها به جماران رفتند. چون من یک مقطع زمانی

فرماندهی عملیات غرب کشور بود. فروردین ماه ۱۳۶۰ عملیات اجرا شد. این عملیات ۴ محور داشت. یکی به سمت کاسه کبود می‌رفت، یک محور به سمت ارتفاع ۱۱۰۰ صخره‌ای، یک محور به سمت ارتفاع ۱۱۰۰ گچی، یک سمت هم به موقعیت ۱۰۲۰ می‌رسید. در ارتفاع ۱۱۰۰ گچی، آقایان شفیع، موحد دانش، وزوایی، حاجی پور، احمد بابایی و اکبر نوجوان همه آنها در این محور بودند. محسن وزوایی، سردار خالقی با حاج علی موحد دانش بسیار صمیمی بودند. حاج علی موحد و اکبر نوجوان؛ که از نیروهای خودش بود، بین کاسه کبود و ارتفاع ۱۱۰۰ گچی، با بچه‌ها به سمت جلو حرکت می‌کردند. ابراهیم شفیع و شهید وزوایی هم در آنجا مجروح شدند. حاج علی با شجاعت به ارتفاع ۱۱۰۰ صعود کرد. در حین پاکسازی، یک عراقی نارنجک‌هایی می‌اندازد و در این حادثه از ناحیه آرنج دست و تا حدود زیادی از بدن جدا می‌شود، اما چون کامل جدا نشده، دستش را با بند پوتین می‌بندد تا خون‌ریزی نکند. علی با وجود مجروحیت شدید به عقب بر نمی‌گردد.

با وجود مجروحیت شدید به عقب بر نمی‌گردد ماندن علی در منطقه باعث شد، بچه‌ها ۱۱۰۰ گچی را پاکسازی و حفظ کنند. شاید اگر علی به محض مجروحیت به عقب برمی‌گشت، فقط انگشتان یا کف دستش قطع شد، اما خیلی در منطقه مانده بود و زمان تقریباً زیادی سپری شده بود، پزشکان مجبور شدند از بالاتر دستش را قطع کنند.

### ❖ چرا او صحنه عملیات را ترک نکرده بود؟

ماندن علی در منطقه باعث شد، بچه‌ها ۱۱۰۰ گچی را پاکسازی و حفظ کنند. شاید اگر علی به محض مجروحیت به عقب برمی‌گشت، فقط انگشتان یا



« حضور علی بهجت (فرزند آیت‌الله بهجت)، شهید موحد دانش و شهید وزوایی در پادگان ابودر در غرب کشور

بودیم که یک گلوله توپ زدند و من و هوشنگ امیری مجروح شدیم و به عقب برگشیم. فکر می‌کنم که در این مرحله، حاج علی موحد هم یک تیر به پایش اصابت کرد و مجروح شد.

#### چه ویژگی‌هایی در فرماندهی شهید موحد دانش برجسته بود؟

من در پادگان ولیعصر (عج) تهران فرمانده حاج علی بودم و او در جبهه جنوب فرمانده من شد. نکات بسیار ظریف در فرماندهی حاج علی موحد دانش وجود داشت. به عنوان مثال زمانی که در جاده اهواز به خرمشهر در حال عبور بودیم که به خاکریزهای دشمن برسیم. ما نماز را در میان راه خواندیم، صدای دشمن می‌آمد. آن زمان بارها دیده بودیم که عراقی‌ها به بچه‌های ما تیر خلاص می‌زدند، در این میان یکی - دو نفر از بچه‌ها گفتند که برویم و آن دشمنانی که مجروح شده بودند را خلاص کنیم. اما حاج علی با این کار مخالفت کرد و مانع این کار شد و می‌گفت: «کار انسانی نیست».

تیپ سیدالشهدا (ص) چگونه تاسیس شد؟ شهید والامقام حاج داود کریمی که به فرماندهی سپاه تهران رسید. سیستم قدیم به هم خورد. آقا محسن رضایی هم طراحی گردان‌ها و تیپ‌ها را انجام داد که هر استانی و منطقه یک گردان و یک تیپ داشته باشد. بعد تیپ‌ها تبدیل به لشکر شدند. اینجا بود که مجموعه افرادی که با حاج علی موحد دانش

گردان حبیب با گردان ۱۴۳ پیاده ارتش که سرهنگ خسرو تاش در آن شهید شدند مرتبط بود. اینجا من معاون شهید موحد دانش بودم و به او کمک می‌کردم، در آن عملیات یک گردان در زیر یکی از پل‌ها مستقر بود و ما در جلساتی که با شهید خسرو تاش داشتیم، از او گله شد که ادوات ارتش در آن مقطع به کمک بچه‌های ما نیامد و ایشان آقای برزگر را صدا زد و گفت که هر چه می‌خواهند، با دستور ایشان انجام بدهید.



چندین تانک و نفربر را منهدم کرد. یک موشک را برای خودشان نگاه داشتند، و یکی از آن موشک‌ها هم که به سیم خاردارها خورده بود، ولی ۸ تانک و نفربر منهدم کردیم و نزدیک به ۴۰-۳۰ اسیر عراقی هم گرفتیم. این مرحله که انجام شد، ما با حاج علی موحد در پایین همین دژ مستقر شدیم. گردان ۹ نیز با عنوان گردان امیرالمؤمنین در همین عملیات به اشتباه وسط میدان مین رفتند و اکثرشان شهید شدند، آقای حسین خالقی هم در این اتفاق به شدت مجروح شد. در همین روزها در حال عبور از جاده

#### بعد از شهید وزوایی چه کسی فرمانده گردان حبیب شد؟

بعد از محسن، علی فرمانده گردان شد و نقش فعالی در مراحل سه‌گانه «الی بیت المقدس» و آزادی خرمشهر ایفا کرد. گردان حبیب با گردان ۱۴۳ پیاده ارتش که سرهنگ خسرو تاش در آن شهید شدند مرتبط بود. اینجا من معاون شهید موحد دانش بودم و به او کمک می‌کردم، در آن عملیات یک گردان در زیر یکی از پل‌ها مستقر بود و ما در جلساتی که با شهید خسرو تاش داشتیم، از او گله شد که ادوات ارتش در آن مقطع به کمک بچه‌های ما نیامد و ایشان آقای برزگر را صدا زد و گفت که هر چه می‌خواهند، با دستور ایشان انجام بدهید. مرحله بعد عملیات از انتهای سنگرها و خاکریز عراق تا دژ مرزی بود. شهید محمود شهبازی که در آن زمان فرمانده سپاه همدان بود و همراه شهید حاج حسین همدانی در خط مقدم می‌جنگید. پس از برگزاری یک جلسه با این برادران، حاج علی به من گفت: «برویم خط» و ما با موتور به جلو رفتیم تا به «گردان سلمان» و شهید کاظم رستگار رسیدیم. رستگار به دژ رسیده بود، منتها زیر آتش سنگین عراقی‌ها بود و تانک‌ها در نزدیکی ۲۰-۱۰ متری دژ بودند. شهید شهبازی زخمی شد، وقفه‌ای ایجاد شد تا حاج علی موحد دانش، تماس گرفت تا اینکه ۱۰ موشک تاو به آنها رسید. آنها با این موشک‌ها شروع به شلیک کردند، تقریباً اولین موشک در سیم خاردارهای مرزی گیر کرد. اما هفت-هشت موشک،

دانش مسئول شکل دهی ساختار تیپ شد حاج علی زمان زیادی مسئول تیپ نبود. بچه‌های تهران زیاد حرف زور را قبول نمی‌کردند. این تفکر او بود ضمن پایبندی به سلسله مراتب، روحیه نترس و حضور میدانی او باعث می‌شد که به زور کاری انجام ندهد. بدون شناسایی وارد نشود. با قدرت بجنگد. حاج علی موحد، کاظم رستگار را به عنوان فرمانده تیپ و جانشین خودش معرفی کرد و به صورت نیروی بسیجی و رزمنده در عملیات والفجر ۲ در پیرانشهر و کانی مانگا شرکت کرد.

### ❖ هم‌رزم شهیدتان را با چه خصوصیات اخلاقی یاد می‌کنید؟

بچه‌ها می‌گفتند حاج علی سیم تلفن صنایع عراق را می‌خواست با دندان قطع کند. (چون دست نداشت). این شجاعت و جسارت علی بود. خیلی خوش برخورد بود و هر کسی که با او نشست و برخاست می‌کرد، جذبش می‌شد. صدای خوبی هم داشت. زمانی که در خودروی جیب او می‌نشستیم، شروع می‌کرد به خواندن «ای ساقی لب تشنگان...» و چون آذری هم بلد بود، دو زبانه می‌خواند و خیلی زیبا بود. یا سرود خمینی ای امام را به بهترین شکل می‌خواند. روحیات جذابی داشت. لباس کهنه می‌پوشید. عجیب و غریب بود. یک تانک تی ۵۲ در ابتدای بهشت زهرا تهران است، این تانک را در سرپل ذهاب و بازی دراز، حاج علی با خود آورد. یکسری از شهدا مثل حاجی‌پور، احمد بابایی، بهمن نجفی و... افرادی بودند که همواره کنار حاج علی بودند و با روحیات او کنار می‌آمدند. تغییر روحیه او پس از شهادت برادرش بود و می‌گفت که در شهادت از من سبقت گرفته و همیشه به این موضوع فکر می‌کرد. من هم این شرایط را داشتم و برادر کوچک من شهید شد، ولی او در این موضوع خیلی حساس بود و می‌گفت که من باید شهید می‌شدم و محمدرضا می‌ماند.

### ❖ نکته پابانی

من جانبازم، اگر توفیقی باشد در آینده شهادت و اگر قسمت نشد، ادامه‌دهنده راه آن دوستانم و شهدا باشم.

”  
زمانی که در جاده اهواز به خرمشهر در حال عبور بودیم که به خاکریزهای دشمن برسیم. ما نماز را در میان راه خواندیم، صدای دشمن می‌آمد. آن زمان بارها دیده بودیم که عراقی‌ها به بچه‌های ما تیر خلاص می‌زدند، در این میان یکی - دو نفر از بچه‌ها گفتند که برویم و آن دشمنانی که مجروح شده بودند را خلاص کنیم.“



بودند (از حاجی‌پور گرفته تا احمد بابایی، بهمن نجفی و... همه به دو کوهه و نزد حاج احمد متوسلیان در تیپ حضرت رسول<sup>(ص)</sup> لشکر ۲۷ گرد هم آمدند. حاج داوود کریمی گفته بود: «من یک تیپ دیگر هم در تهران می‌خواهم تشکیل دهم، چون استان تهران بزرگ است، می‌تواند دو تیپ داشته باشد.» حاجی برای علی حکم می‌زند، اما این هم‌زمان با عملیات فتح‌المبین شده بود و محسن وزوایی و حاج‌علی موحد در کنار هم در گردان «حبیب» بودند. حاج‌علی پس از پایان عملیات بیت‌المقدس، به همراه رزمندگان لشکر محمد رسول‌الله<sup>(ص)</sup> به لبنان اعزام شد. پس از بازگشت از سوریه فرمانده تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> شد. شهریور ۱۳۶۱ تیپ ۱۰ سیدالشهدا با ۴ گردان با نام‌های گردان علی اکبر، علی اصغر، قمر بنی‌هاشم و قاسم راه‌اندازی شد. شهید علیرضا موحد





گفت‌وگویی "شاهد یاران" با عابدین وحیدزاده؛ هم‌رزم و دوست صمیمی شهید موحددانش

## با صلابت در میادین نبرد

### درآمد

شهید موحددانش در زمره شهدای نامداری است که از کردستان تا خوزستان برای کشورش جنگید. داوطلب میدان‌های سخت بود. به فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا رسید، اما در قامت یک بسیجی در خط مقدم نبرد حضور یافت و مزد مجاهدت‌هایش را گرفت و تا ابد «عند ربهم یرزقون» شد. «شاهد یاران» در گفتگوی پیش رو با «عابدین وحیدزاده» هم‌رزم و یار دیرینش با روایت‌هایی از متن جنگ به گفتگو نشست است.

فرمانده پادگان ولی‌عصر (عج) بود. گردان ۹ به گل سرسید گردان‌های عملیاتی مشهور بود، چون همه بچه‌ها تحصیل کرده بودند. آن زمان دیپلم حداقل مدرک بود. تعدادی هم دکترا داشتند. برخی بچه‌ها تحصیل کرده خارج از ایران بودند. هنگام

متولد سال ۱۳۴۱ در تهران هستم. در محله هاشمی بزرگ شدم. سال ۱۳۵۹، با شروع جنگ، وارد سپاه شدم و به گردان ۹ سپاه تهران که گردان عملیاتی در پادگان ولیعصر (عج) بود، رفتم. در آن زمان «ناصر جبروتی» فرمانده سپاه تهران و آقای جهرمی

❖ شما از جانبازان دوران دفاع مقدس و از دوستان صمیمی و هم‌رزم شهید موحددانش هستید، برای شروع گفت‌وگو خودتان را معرفی کنید. ورودتان به عرصه‌های دفاع مقدس چگونه رقم خورد؟



۱. برادر شاه آبادی ۲. برادر جمارانی ۳. برادر سیاوشی ۴. برادر مهدی نطاق پور ۵. برادر داود فرخزاد ۶. ... ۷. برادر سعید بیات ۸. شهید حمید آرونی ۹. شهید عبدالمتمین مسعودی ۱۰. ... ۱۱. شهید علیرضا فخرا ۱۲. شهید بهمن نجفی ۱۳. شهید مهدی کروی ۱۴. جانباز سرفراز یوسف قیدی ۱۵. سردار علیرضا ربیعی ۱۶. برادر عابدین وحید زاده ۱۷. برادر جعفر چگینی

متوجه شدم محاسبه زمان بندی عملیات اشتباه بوده و علی چقدر تصمیم درستی گرفته است. فرماندهانی مثل غلامعلی پیچک، محسن وزوایی و حاج علی موحد اعتقاد داشتند که قبل از عملیات باید شناسایی کامل شود. منطقه را چند بار ببینیم. زمان را بسنجیم و راه امن تر را پیدا کنیم. نه اینکه فقط طبق نقشه و روی کاغذ تصمیم بگیریم.

### ❖ از عملیات بازی دراز و نقش شهید موحد دانش بگوئید.

این عملیات در روز اول اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ بود. آنجا منطقه بسیار سوق الجیشی بود هم برای ما مهم بود هم برای عراق. با تسخیر ارتفاعات بازی دراز به نوعی منطقه برای ما ناامن شده بود. بعد از تنگه پاتاق، شهرهای سرپل ذهاب و روستاها و دشت ذهاب، کوره موش، شهر کالمهدی همچنین مسیرهای ارتباطی گیلان غرب از همه مهم تر پادگان ابوذر ناامن شده بود. با موفقیت این عملیات و گرفتن بازی دراز، بخش بزرگی از غرب کشور از خطر دور می شد و دشمن را وادار می کرد تا مرز شهرهای قصر شیرین، نفت شهر عقب نشینی کند. رزمندگان ارتش و سپاه برای این عملیات ادغام شدند. شهیدان احمد بابایی، جعفر جنگروی و محسن حاجی بابا قرار بود که هر کدام از

قبل از عملیات اول بازی دراز مقرر شد، عملیاتی در منطقه تنگ کورک و حاجیان انجام شود در عقبه، شهید پیچک حضور داشت. اولین دیدارم با شهید موحد دانش در آنجا رقم خورد. در آن عملیات حاج علیرضا موحد دانش فرمانده گروهان ادغامی ما با ارتش شد تا به خط بز نیم. در همان دیدار اول از حاج علی خوشم آمد. رفتارش برایم جذاب بود. خودمانی و جنوب شهری. او یک فرمانده عملیاتی و فعال بود. وقتی حرف می زد؛ شیطنت های شیرین در حرکات او با لبخندش، نیش همه بچه ها را به خنده باز می کرد و حاضر جواب بود. اسلحه انفرادی و سازمانی در آن مقطع اسلحه ۳- بود. پس از صرف شامی مختصر و اقامه نماز با فرماندهی علی به سمت نقطه رهایی حرکت کردیم. او تأکید کرد هیچ کس در ستون صحبت نکند و در سکوت حرکت کنیم. در عین حال با بی سیم با شهید پیچک فرمانده منطقه در تماس بود. خاطر هم هست در مسیر حرکت چاله ای بود. علی به داخل آن چاله افتاد و بالا آمد. بچه ها هم خودش را در چاله می انداختند و بالا می آمدند! همه فکر می کردند که این جزئی از عملیات و مانور است. بعدها که فهمیدیم که علی خودش هم زمین خورده و به آن چاله افتاده و همه به تبعیت از او این حرکت را انجام داده اند به آن ماجرا می خندیدیم. حاج علی خودش هم این خاطره را تعریف می کرد و می خندید. پس از چند ساعت پیاده روی و خستگی شدید در تاریکی، حاج علی موحد ستون را نگه داشت. با بی سیم تماس گرفت و به یک باره دستور «عقب گرد» داد. هوا



گرگ و میش شده بود. می توانم به جرئت بگویم، اگر صبح می شد و تعلل می کردیم، هیچ کس از گروهان ما به علت دید و تیررس بودن دشمن در دشت زنده بر نمی گشت. آن لحظه متوجه علت لغو عملیات نشدم. اما بعدها که تجربه جنگی بیشتری پیدا کردم

اعزام گردان به جبهه شهید محسن وزوایی فرمانده گردان ۹ شد که شامل چهار گروهان بود. یگان های رزمی ما فرودگاه مهرآباد، بیت امام خمینی (ع) جماران، صداوسیما و برخی از مکان های حیاتی و حساس را تحت پوشش حفاظتی خود داشتند. بعد از مدت کوتاهی اعلام شد که گردان ۹ باید به جبهه اعزام شود. پس از گذراندن یک دوره مجدد فشرده حدود ۱۵ روزه در پادگان امام حسین (ع)، به سرپل ذهاب اعزام سپس به پادگان ابوذر رسیدیم. پس از چند روز برنامه توجیهی به ما گفتند به خط پدافندی بروید، در اسفندماه سال ۱۳۵۹ در جبهه دشت ذهاب مستقر شدیم.

### ❖ اولین بار شهید موحد دانش را کجا دیدید؟

قبل از عملیات اول بازی دراز مقرر شد، عملیاتی در منطقه تنگ کورک و حاجیان انجام شود در عقبه، شهید پیچک حضور داشت. اولین دیدارم با شهید موحد دانش در آنجا رقم خورد. در آن عملیات حاج علیرضا موحد دانش فرمانده گروهان ادغامی ما با ارتش شد تا به خط بز نیم. در همان دیدار اول از حاج علی خوشم آمد. رفتارش برایم جذاب بود. خودمانی و جنوب شهری. او یک فرمانده عملیاتی و فعال بود. وقتی حرف می زد؛ شیطنت های شیرین در حرکات او با لبخندش، نیش همه بچه ها را به خنده باز می کرد و حاضر جواب بود. اسلحه انفرادی و سازمانی در آن مقطع اسلحه ۳- بود. پس از صرف شامی مختصر و اقامه نماز با فرماندهی علی به سمت نقطه رهایی حرکت کردیم. او تأکید کرد هیچ کس در ستون صحبت نکند و در سکوت حرکت کنیم. در عین حال با بی سیم با شهید پیچک فرمانده منطقه در تماس بود. خاطر هم هست در مسیر حرکت چاله ای بود. علی به داخل آن چاله افتاد و بالا آمد. بچه ها هم خودش را در چاله می انداختند و بالا می آمدند! همه فکر می کردند که این جزئی از عملیات و مانور است. بعدها که فهمیدیم که علی خودش هم زمین خورده و به آن چاله افتاده و همه به تبعیت از او این حرکت را انجام داده اند به آن ماجرا می خندیدیم. حاج علی خودش هم این خاطره را تعریف می کرد و می خندید. پس از چند ساعت پیاده روی و خستگی شدید در تاریکی، حاج علی موحد ستون را نگه داشت. با بی سیم تماس گرفت و به یک باره دستور «عقب گرد» داد. هوا

این محورها از پهلو و پشت به دشمن بزنند. متأسفانه همه این محورها با مشکل روبرو شدند؛ به دلایلی مثل نرسیدن موشک‌های آرپی‌جی به تانک‌ها و سنگرهای دشمن و از این قبیل موارد. در نهایت شهید پیچک تصمیم گرفت عملیات را لغو کند؛ اما تنها نقطه مهمی که باقی‌مانده بود محور اصلی و مستقیم ارتفاعات به فرماندهی آقای ابراهیم شفیعی بود که شامل دو محور به فرماندهی شهید محسن وزوایی و علیرضا موحدانش بود. وقتی پیچک موضوع مشکلات محورهای دیگر را با این سه نفر در میان می‌گذارد هر سه نفر اصرار به انجام عملیات می‌کنند. بالاخره در ساعت مقرر عملیات آغاز شد بعد نقطه رهایی باید از شیار برای رسیدن زیر ارتفاع ۱۰۵۰ عبور می‌کردیم. برخلاف ما، عراق از پشت منطقه جاده احداث کرده بود و تانک و خودروها و تجهیزات نظامی را تا نزدیک ارتفاع در میان صخره‌ها حرکت می‌داد. برخلاف ما که باید پیاده از مسیر صخره‌ای بالا می‌رفتیم و پس از

ساعت‌ها پیاده‌روی و خستگی شدید تازه به جبهه دشمن می‌رسیدیم. ما تنها در یک مسیر امکان پیشروی و امید به موفقیت داشتیم؛ همان جایی که شهیدان وزوایی، موحد و آقای شفیعی بودند. همراه با حاج علی به سمت شیار حرکت کردیم. رفتیم پای یک صخره بلند (با حدود ۱۰ متر ارتفاع). به مسیر سختی برخورد کردیم، علی در آن گیرودار گفت: برای بالا رفتن به طناب نیاز است. یکی از بچه‌ها قبل از اینکه به سپاه بیاید، در ارتش خدمت می‌کرد؛ به نام «حسن توکلی» که به او می‌گفتیم؛ «تیمسار توکلی!» انسانی ساده و دوست‌داشتنی بود که در عملیات دوم بازی دراز شهید شد. او گفت: من در کوله‌پشتی‌ام طناب دارم، علی موحد پس از چندین بار پرتاب، طناب را به یک سنگ بزرگ (صخره) گیر داد و خودش اولین نفر بالا رفت و بقیه هم به دنبال او بالا رفتند. درگیری از همان جا شروع شد. مسیر شیار به شکلی بود که عراق در دو طرف شیار مین‌گذاری کرده بود و وسط شیار را با دوشکا

پوشش می‌داد، تا اگر کسی می‌خواست از وسط شیار برود، دوشکا او را بزند. بچه‌ها همدیگر را پوشش می‌دادند تا اولی را که زد، دومی عبور کند. اما هیچ راهی نبود؛ نه می‌توانستیم از شیار بیرون بیاییم، نه عبور کنیم، چون مین‌گذاری شده بود، و داخل شیار هم دوشکاها بودند.

#### ❖ در این مرحله عملیات تشدید شد؟

بله. شهید حاج‌علی، چهار نفر از بچه‌های گردان ۶ (علی لسانی، محمدحسین محمودزاده، مجید آتشگاهی و محمد نوری‌نژاد) را با خودش آورده بود. دو نفر از این بچه‌ها همان لحظات اول شهید شدند. «علی لسانی» توسط تک‌تیرانداز زده شد؛ و «محمودزاده» روی مین رفت و شهید شد. علی دستور داد یکی از بچه‌ها با آرپی‌جی سنگر دوشکا را بزند. خودش یک ژ ۳ کشویی دوربین‌دار داشت. تک‌تیرانداز را هدف گرفت و صدا قطع شد. وقتی بالا رفتیم، دیدیم گلوله‌ای که شلیک کرده، مستقیم



«مصاحبه تصویری شهید علیرضا موحدانش»



شدم. او گفت: «بلند شو! عراقی‌ها دارن میان!» شهید موحد بچه‌ها را اطراف و داخل شیار سامان‌دهی کرد. همه آماده بودیم. هوا تاریک بود، منور روشن می‌شد. از داخل شیار سروصدای عراقی‌ها می‌آمد. علی گفت: «هیچ کس حق تیراندازی نداره تا من بگم.» عراقی‌ها داشتند نزدیک می‌شدند و ما همچنان بی حرکت بودیم. یکی از بچه‌ها گفت: «برادر موحد خیلی نزدیک شدند!» اما همچنان دستور شلیک نمی‌داد. حاج علی گفت: «حرف نباشه، تا من نگفتم هیچ کس تیراندازی نکنه!» او منتظر بود تا همه عراقی‌ها را به داخل شیار بکشاند و کسی از آنجا خارج نشود. حق با او بود، چون اگر درگیر می‌شدیم، خیلی از آن‌ها که بیرون از شیار بودند، فرار می‌کردند. وقتی همه عراقی‌ها وارد شیار شدند، گفت: «حالا بزنی و درگیری سختی شروع شد.» شاید کمتر عراقی از آن شیار زنده بیرون رفته باشد آنجا بود که شجاعت، تدبیر و فرماندهی و خونسردی علی موحد را دیدم. از محور دیگر شهید وزایی با تعدادی دیگر از نیروها با عراقی‌ها درگیر شدند و زدوخور

**عراقی‌ها داشتند نزدیک می‌شدند و ما همچنان بی حرکت بودیم. یکی از بچه‌ها گفت: «برادر موحد خیلی نزدیک شدند!» اما همچنان دستور شلیک نمی‌داد. حاج علی گفت: «حرف نباشه، تا من نگفتم هیچ کس تیراندازی نکنه!» او منتظر بود تا همه عراقی‌ها را به داخل شیار بکشاند و کسی از آنجا خارج نشود. حق با او بود، چون اگر درگیر می‌شدیم، خیلی از آن‌ها که بیرون از شیار بودند، فرار می‌کردند**

به پیشانی آن عراقی برخورد کرده و کشته شده و خلاصه مسیر را برای حرکت باز کرد. در میانه درگیری مدت کوتاهی از علی موحد خبری نشد. بعد از آن دیدم با تعدادی اسیر عراقی برمی‌گردد. بالاخره به ارتفاع ۱۰۵۰ رسیدیم. قسمتی از ارتفاع دشت بود. وقتی دوشکای دشمن و تک‌تیراندازهای آن‌ها را زدیم، کار کمی راحت‌تر شد. ما تجهیزات هوایی، زمینی و توپخانه‌ای نداشتیم، بیشتر از شب برای غافلگیری استفاده می‌کردیم و از این موضوع بهره می‌بردیم و قدرت مانور ما را بالا می‌برد. پاک‌سازی منطقه را ادامه دادیم وضعیت ادامه داشت نیروها خسته شده بودند و تشنگی بیداد می‌کرد. خسته و تشنه کنار یک صخره نشسته بودیم و توان حرکت نداشتیم. تقریباً ساعت دو بعدازظهر بود. آقای ابراهیم شفیعی پشت بی‌سیم صدا می‌زد: «کبر!، تو به ما قول داده بودی که آب برسونی. بچه‌ها تشنه‌اند!» منظور او از «کبر»، شهید علی‌اکبر شیروودی بود. او را قبلاً در پادگان ابوذر دیده بودم. صدای خستگی و اضطراب در بی‌سیم و دشت می‌پیچید که فریاد می‌زد: «بچه‌ها تشنه هستند.» لحظاتی بعد شهید شیروودی پشت بی‌سیم گفت: «بهتره برگردی پشت سرت رو نگاه کنی!» برگشتیم و دیدیم خودش با هلی‌کوپتر آمده. آب در داخل پوک‌های توپ ۱۰۶ را که در پادگان پر از آب کرده و در آن را بسته بودند، می‌انداخت. هر بار تعدادی سالم به دستمان رسید. آن زمان هیچ کس خبر نداشت که تانک‌های عراق از جاده در حال حرکت و پاتک هستند، شیروودی با شجاعت و زیبایی تمام در آسمان حرکت می‌کرد و با هلی‌کوپتر تانک‌ها را می‌زد. خیلی شجاع بود. موحد و وزوایی ما را تقسیم‌بندی کردند و تأکید داشتند تعدادی نگهبانی و بقیه به نوبت استراحت کنند، چون صبح وضعیت سختی داریم و عراق پاتک خواهد زد. من با یکی از دوستان به نام «علی قدیانی» تقسیم کار کردیم. او گفت: «من بیدار می‌مانم، تو بخواب.» گفتم: «نه، تو بخواب، من بیدار می‌مانم.» شهید موحد مدام به نیروها برای اطلاع از وضعیت بچه‌ها سرکشی می‌کرد. من در سرما حدود یک ساعت داخل سنگری رفته دو نفر خواب بودند و پتو بر روی خودش کشیده بودن به آنان گفتم کمی از پتو را آزاد کنید من هم استفاده کنم پاسخی نشنیدم و خوابیدم. ساعتی بعد با صدای علی قدیانی بیدار

شدیدی شکل گرفت. پس از مدتی توپخانه و ادوات عراق شروع به ریختن آتش سنگین کردند؛ به نوعی جهنمی به پا کردند. معمولاً راهبردهای عراق این گونه بود که آتش سنگین از طریق توپخانه‌ها می‌ریخت و سپس نیروی پیاده پشت آن آتش می‌آمد و آنجا را پاک‌سازی می‌کرد. عراقی‌ها تمام توانشان را متمرکز بر روی آن منطقه کرده بودند، چون به خوبی می‌دانستند این منطقه راهبردی است و اگر ما آن ارتفاعات را بگیریم، به نوعی کارشان در منطقه تمام است و باید تا قصر شیرین را خالی کنند. تا چند روز باور این موضوع برای عراقی‌ها سخت بود ما اگر دو ارتفاع ۱۱۰۰ گچی و صخره‌ای همچون ۱۱۵۰ را می‌گرفتیم عراق باید تا مرز عقب‌نشینی می‌کرد.

#### ❖ مجروحیت دست حاج علیرضا موحد دانش چطور اتفاق افتاد؟

ما شب عملیات را هر طور بود گذراندیم. روز دوم عملیات ساعت حدود ۹ تا ۱۰ صبح بود که شهید موحد گفت: «می‌روم سنگرهای پشت تپه در ارتفاع ۱۱۵۰ را بررسی کنم.» خودش بعداً برایم تعریف کرد که: «وقتی بالای تپه رسیدم، دیدم چند نفر نشسته‌اند. دیدم یکی از آن‌ها روبروی من است و بقیه پشت به من هستند. ابتدا فکر کردم بچه‌های خودمان هستند و به او گفتم: بچه‌ها اینجا چه کار می‌کنید؟ تازه فهمیدم که آن‌ها عراقی هستند! عراقی‌ها متوجه من شدند شروع به تیراندازی کردند.» آن طوری که خودش تعریف می‌کرد؛ علی به سمت یک تخته‌سنگ پناه می‌برد. آنها تعدادی نارنجک تخم‌مرغی به سمتش پرتاب می‌کنند. یکی از آن نارنجک‌ها را بر می‌دارد و می‌خواهد به سمت عراقی‌ها برگرداند که در دست خودش منفجر می‌شود. من از دور دیدم خاک و دود همه‌جا را گرفت. چند لحظه بعد دیدیم علی آمد. البته قبل از آن دیدیم که خودش را پرت کرد پشت تخته‌سنگی و نشست. زمانی که رسید، رنگ پریده بود و دستش در جیبش بود. تعجب کردم که چرا رفتار غیرطبیعی است. گفت: «چرا نگاه می‌کنید، کار خودتان را انجام بدهید.» یک لحظه دیدم دستش از جیب خارج شد و به شدت خون ریزی می‌کند. آنجا فهمیدیم در آن درگیری دستش زخمی و قطع شده است.

❖ در آن لحظات به شما چیزی گفت؟ در

#### ادامه چه اتفاقی افتاد؟

به من اشاره کرد و گفت: «چیزی نگوا». با بند پوتین بالای زخم دستش را بستیم. یکی از بچه‌ها به نام مجید سعیدی هم از ناحیه شکم زخمی شد. آن زمان فهمیدیم تقریباً در محاصره هستیم. هم‌زمان عراق هم آتش شدیدی می‌ریخت. حاج علی با

عراقی‌ها تمام توانشان را متمرکز بر روی آن منطقه کرده بودند، چون به خوبی می‌دانستند این منطقه راهبردی است و اگر ما آن ارتفاعات را بگیریم، به نوعی کارشان در منطقه تمام است و باید تا قصر شیرین را خالی کنند. تا چند روز باور این موضوع برای عراقی‌ها سخت بود ما اگر دو ارتفاع ۱۱۰۰ گچی و صخره‌ای همچون ۱۱۵۰ را می‌گرفتیم عراق باید تا مرز عقب‌نشینی می‌کرد.

دست قطع شده در گوشه‌ای نشست و تقریباً حالت خواب‌آلود پیدا کرده بود. خوابید. پتویی رویش انداختیم. هر چند دقیقه بیدار می‌شد و دوباره می‌خوابید. مشخص بود توانش به شدت تحلیل رفته است. ابراهیم شفیعی بی‌سیم زد. علی موحد علی‌رغم تأکید شفیعی پایین نمی‌رفت در نهایت با اصرار شهید پیچک عقب رفت او را به بیمارستان پادگان ابوذر بردیم و دستش از کمی بالاتر از مچ ترمیم شد. ما هم به وزوایی ملحق شدیم. چند ساعت بعد، نیروهای کمکی رسیدند. شهید احمد بابایی و بچه‌هایش را دیدم که عبور کردند و رفتند سمت پایین شیار تا به نیروهای دیگر کمک کنند و محسن وزوایی با بچه‌ها در حال پیشروی به سمت تصرف ارتفاعات ۱۱۰۰ بودند. حاج علی در شهادت آدم بی‌نظیری بود. وضعیت دستش حال همه ما را خراب کرده بود؛ اما خودش می‌گفت: «چیزی نشده» و دستش را می‌کرد در جیبش. ما می‌دیدیم رنگش پریده و لباسش خونی است؛ اما او اصلاً به روی خودش هم نمی‌آورد. تازه وقتی هم که راضی شد و رفت بیمارستان، فرمایش دیدم با لباس سپاه و با کفش کتانی و دست باندپیچی شده وارد منطقه شد.

#### ❖ عملیات موفق شد؟





« منطقه عملیاتی شوش دانیال. از راست: عابدین وحیدزاده - شهید علیرضا موحدانش - شهید محسن وزوایی - ناشناس - فراهانی - نفر نشسته: حسین خالقی

که مورد موافقت شهید وزوایی و حاج داوود کریمی قرار می‌گیرد. در این زمان قرار شد تیپ حضرت محمد رسول الله دو محور داشته باشد محور محرم به فرماندهی محسن وزوایی محور دوم سلمان به فرماندهی محمود شهبازی دستجردی، توضیح این که وزوایی تا پایان عملیات فتح‌المبین فرمانده گردان حبیب بن مظاهر بود باتوجه به جدایی علی موحد از تیپ‌المهدی و ملحق شدن به تیپ حضرت رسول، به پیشنهاد محسن وزوایی، علیرضا موحد فرمانده گردان حبیب بن مظاهر جایگزین وزوایی شد. بعد از آن محسن، بچه‌های گردان حبیب را در دو کوه جمع کرد و از حاج‌علی تعریف و تمجید کرد و گفت: با ایشان همکاری کنید و همان‌طور که با من راه آمدید با ایشان هم راه بیایید و علی شد فرمانده گردان «حبیب».

#### ❖ در میانه جنگ رفاقت و دوستی شما با

##### شهید موحد چه حال و هوایی داشت؟

بعد از عملیات فتح‌المبین من و علی حسابی با هم رفیق شدیم. کلاً چند نفری بودیم که در ماشین با هم این طرف و آن طرف می‌رفتیم. گاهی با هم فوتبال بازی می‌کردیم، توی سر و کله هم می‌زدیم و همین کنار هم بودن‌ها صمیمیت بین ما را بیشتر کرد. حالا

اول آمدیم تهران و رفتیم ملاقات امام<sup>(ع)</sup>. نیروها در محل‌هایی که تعیین شده بود؛ مانند فرودگاه و مکان‌های دیگر مستقر شدند و مدتی بعد دوباره اعزام شدیم به «سرپل ذهاب» برای عملیات دوم دراز. در این عملیات، من مجروح شدم و بعد از آن من دیگر با گردان نبودم تا عملیات فتح‌المبین. حاج‌علی هم رفته بود، لشکر «المهدی» در جنوب با حاج‌علی فضلی.

اهداف عملیات به طور کامل محقق نشد، اما ۶۰ درصد از هدف به دست آمد. ارتفاع ۱۱۰۰ و ۱۱۵۰ آزاد شد؛ اما همه اینها منوط به تصرف کامل ارتفاعات ۱۱۰۰ صخره‌ای بود. موفق نشدیم مجبور به تخلیه ۱۱۵۰ شدیم و در ارتفاع ۱۱۰۰ گچی مستقر شدیم. ما ارتفاع ۱۱۵۰ را گرفتیم که اصلی‌ترین موقعیت ۱۱۰۰ صخره‌ای بود. اگر ما آن را می‌گرفتیم، تمام بود. آن‌ها تانک‌هایشان را طوری مستقر کرده بودند که ما را با گلوله تانک بزنند. جنگ سختی بود. در آنجا شهید وزوایی، گلوله‌ای به فکش خورد که هیچ‌وقت هم بیرون نیامد. اما عملیات دوم که شهید وزوایی مجروحیت خیلی شدیدی داشت، در شهر یور رخ داد.

#### ❖ بعد از عملیات بازی دراز به کدام جبهه رفتید؟

اول آمدیم تهران و رفتیم ملاقات امام<sup>(ع)</sup>. نیروها در محل‌هایی که تعیین شده بود؛ مانند فرودگاه و مکان‌های دیگر مستقر شدند و مدتی بعد دوباره اعزام شدیم به «سرپل ذهاب» برای عملیات دوم دراز. در این عملیات، من مجروح شدم و بعد از آن من دیگر با گردان نبودم تا عملیات فتح‌المبین. آن موقع تیپ‌های سپاه تازه داشت تشکیل می‌شد. حاج‌علی هم رفته بود، لشکر «المهدی» در جنوب با حاج‌علی فضلی.

#### ❖ حاج‌علی در چه شرایطی به فرماندهی تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> رسید؟

فتح‌المبین که تمام شد، «حاج‌علی موحد» از تیپ «المهدی» جدا شد و آمد پیش «محسن وزوایی». در تیپ حضرت رسول<sup>(ص)</sup> در فاصله بعد از عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس، شهید حاج «داود کریمی» که فرمانده سپاه منطقه ۱۰ کشوری بود، محسن وزوایی را خواست موضوع تشکیل تیپ جدید برای تهران را به او داد. ایشان معتقد بود توان نیروهای تهران بسیار بالاست باتوجه به توانمندی پایتخت در نیروهای ارزنده و کیفی، نباید تنها به یک تیپ اکتفا کرد و باید دنبال گسترش توان رزم یگان جدید بود و بر همین اساس اولین حکم فرماندهی تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> توسط حاج‌داود کریمی به محسن وزوایی ابلاغ شد.

#### ❖ در ادامه این روند چه اتفاقاتی افتاد؟

حاج احمد متوسلیان بعد از اطلاع از تشکیل یگان دیگر به نیروهای تهران می‌گوید شما الان این کار را نکنید، چون ممکن است از کادر تیپ حضرت رسول<sup>(ص)</sup> تعدادی از نیروهای تیپ ۲۷ به تیپ جدید برونند. ضمن این که در این مقطع باتوجه به نزدیکی عملیات بعدی تیپ جدید توان چیدمان را نداشته باشد. این موضوع به بعد از عملیات آتی موکول شود

من او را «علی» صدا می‌زدم و او به من می‌گفت «عابدین». از آنجا به بعد آرام‌آرام انس بیشتری با هم گرفتیم. من چون با عصا بودم و تردد برایم سخت بود، همیشه سعی می‌کردم کنار محسن وزوایی و حاج علی باشم که ماشین داشتند. آن موقع من مسئولیت خاصی نداشتم و علی رفاقتی و عشقی اجازه می‌داد من همیشه در کنارش باشم. یک روز در یادگان دوکوهه، من را صدا کرد و گفت: «عابدین! بچه‌های گردان ۹ را بهتر می‌شناسی چند تا فرمانده گروهان مستی به من معرفی کن». یادم هست که شهید «حسین اسلامیت» را به عنوان جانشین اول علی معرفی کردم. تعدادی دیگر از دوستان گردان ۹ را فرمانده گروهان مانند «علی رئیسی اسکویی»، جانشین دوم گردان «رضا بیگدلو»، «حمیدرضا قاسمی نژاد» فرمانده گروهان، حاج علی موحد به‌خاطر اطمینان از من همه را در جایگاه‌های پیشنهادی پذیرفت. محمدرضا برادر کوچکتر خودش هم قرار بود در کنار علی باشد. اما او از این موضوع به‌خاطر مسائل عاطفی در حین عملیات استقبال نکرد و گفت: «ما دو تا برادریم. در عملیات یک‌دفعه اتفاقی می‌افتد و مسائل عاطفی با مسائل جنگ قاطعی می‌شود». وقتی علی مخالفت کرد، در نهایت قرار شد محمدرضا به «گردان سلمان» برود و جانشین شهید حسین قچه‌ای شد.

#### ❖ از خاطرات آن روزها و همراهی با شهید موحد بیشتر بگوئید.

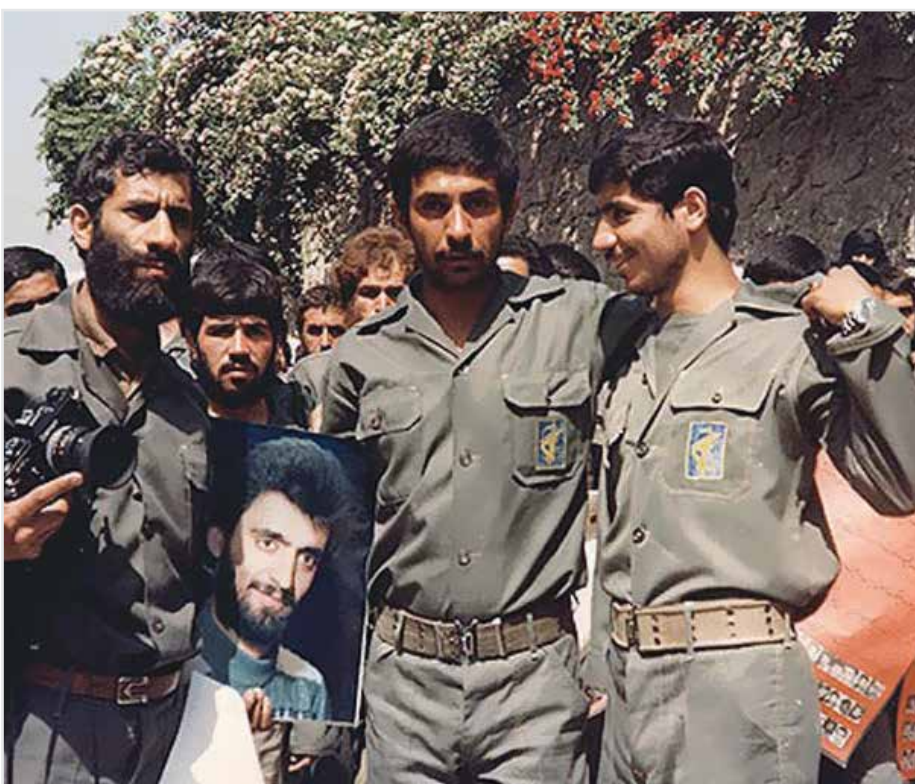
چند روزی برای بازسازی گردان در حین عملیات بیت‌المقدس آمدم به مقر عقبه تیپ در انرژ اتمی. من بودم و حسین خالقی و علی موحد، با یکی - دو تا دیگر از بچه‌ها. بعد از عملیات بود ما هم خسته و دراز کشیده بودیم. آنهایی که آنجا بوده‌اند این کانکس‌ها را به یاد دارند. یک راهروی ۱۰-۱۲ متری بود که کانکس‌های کوچکی در دو طرف راهرو، روبروی هم قرار داشتند. آن روزها، بچه‌ها، نارنجک‌هایی را که غنیمتی از منطقه جمع کرده بودند، می‌ریختند داخل گونی و می‌بردند به مقر تسلیحات گردان شان. مسئول تسلیحات گردان حبیب، یک گونی از این نارنجک‌ها را داخل کانکس گردان حبیب کرد، کشان‌کشان آورد داخل راهرو تا ببرد به اتاق تسلیحات. کف راهرو، با میخ یک سری چوب نصب کرده بودند که سر این میخ‌ها یک

جاهایی بیرون زده بود. ظاهراً یکی از این میخ‌ها، گیر می‌کند به ضامن یکی از نارنجک‌های داخل گونی و واویلا! فقط یک لحظه دیدیم یک آتشی از در کانکس زد داخل و بعد همین طور ادامه پیدا کرد. داخل اتاق‌های کانکس یک پنجره کوچک داشت.

چند روزی برای بازسازی گردان در حین عملیات بیت‌المقدس آمدم به مقر عقبه تیپ در انرژ اتمی. من بودم و حسین خالقی و علی موحد، با یکی - دو تا دیگر از بچه‌ها. بعد از عملیات بود و ما هم خسته و دراز کشیده بودیم. آنهایی که آنجا بوده‌اند این کانکس‌ها را به یاد دارند. یک راهروی ۱۰-۱۲ متری بود که کانکس‌های کوچکی در دو طرف راهرو، روبروی هم قرار داشتند.

علی گفت: «بچه‌ها بریزید بیرون». به حسین خالقی گفت: «برو بیرون»، حسین هیکل درشتی داشت، گفت: «من که نمی‌توانم»، علی گفت: «برو بیرون، حرف بیخود نزن». حسین خالقی هم با آن هیکل نمی‌توانست از پنجره برود بیرون. خلاصه علی با زور و هل دادن ایشان را انداخت بیرون کانکس. بعد من به علی گفتم: شما برو بیرون. گفت: «حرف مفت نزن! برو بیرون! بعد آمد من را هم از پنجره پرت کند بیرون که همان موقع یک چیزی خورد به کف پایم که استخوانش را شکست؛ اما به‌هرحال من با کمک علی به بیرون رفتم. علی موحد بعد از این که همه بچه‌ها را یکی یکی خارج کرد. آخر خودش پرید بیرون. وقتی آمدم بیرون تازه دیدیم چه آتشی برپا شده. نارنجک تفنگی‌ها همین‌طور بالا می‌رفتند و به اطراف می‌افتادند و منفجر می‌شدند. گلوله‌ها می‌ترکیدند و مرمی‌هایشان بی‌هدف به هر جهتی می‌رفتند. خلاصه جهنمی درست شده بود.

❖ این دوره هم‌زمان با اردیبهشت ۱۳۶۱ و شهادت محسن وزوایی است. شما چطور با خبر شدید و حاج علی چه عکس‌عملی داشت؟ همان روزها شهید وزوایی نامه‌ای نوشت و داد به



« شهید موحدانش ( نفر اول از سمت راست) به همراه تعدادی از رزمندگان در دیدار با رهبر کبیر انقلاب اسلامی - اردیبهشت ۱۳۶۰



«تصویری از شهید موحدانش در جایی که دست وی قطع شده است در کنار رزمندگان.»

آمد و گفت: عابدین! می‌گویند محمدرضا مجروح شده و بردنش عقب. ولی من فکر می‌کنم شهید شده و اینها به من نمی‌گویند. برو عقب، ببین چطور شده. من اول فکر کردم علی به‌خاطر وضع پایم دارد مرا سرکار می‌گذارد.

❖ رفتید که خبری از برادر حاج علی بگیرید؟  
بله. وقتی حسین لطفی هم خواست که بروم خبر بیاورم، دیدم نه! قضیه جدی است. سوار شدم رفتم معراج. رفتم داخل و پرسیدم: محمدرضا موحدانش را آورده‌اند اینجا؟ یکی از معراجی‌ها گفت: شما؟ گفتیم: از دوستانش هستیم. گفت: «کربلایی شد». سوار ماشین شدم و برگشتم خط. وقتی رسیدم به حاج‌علی، هیچی نگفتم. نگاهم کرد و گفت: شهید شده؟ سرم را انداختم پایین. دیگر حرفی نزد و رفت. یک‌گوشه، جدا از بقیه نشست و رفت تو خودش. یک ربع یا بیست دقیقه، شاید هم بیشتر در همین وضع بود. بعد بلند شد آمد بین ما. بچه‌ها شروع کردند به اصرار کردن که برو تهران برای تشییع جنازه. گفت: «آن جا هستند کسانی که کار تشییع را انجام بدهند». هر چه این و آن اصرار کردند، گفت: نه. حتی به حاج‌احمد گفتند و ایشان هم اجازه داد که علی برود؛ اما او زیر بار نمی‌رفت. آخرش حسین

چشممان که به چشم هم افتاد، هیچی نگفتم. فقط زل زدیم به هم. بعد من زدم زیر گریه. علی هیچی نگفت. لطفی آمد و مرا نشانده. حسین خالقی خیلی ناراحت بود. با شهادت محسن، او که معاونش بود، حالا مسئول محور شده بود. علی آمد و با آن بیان طنزش چیزی گفت: که کمی فضا عوض شود و رفت. از این جا به بعد، هر کاری کردند، من دیگر عقب نرفتم.



را هم می‌دیدم که خاک‌وخلی مدام این طرف و آن طرف می‌دوید.

❖ در همان عملیات محمدرضا برادرش به شهادت رسید. حاج علی چگونه باخبر شد و چه عکس‌العملی نشان داد؟  
شهادت محمدرضا هم همان روزها بود. علی سراغم

دست من. معرفی‌ام کرد به ارتش، به‌عنوان نماینده محور تحت فرماندهی محرم که محور خودش بود در قرارگاه. من نرفتم؛ چون دلم با حضور در خط بود. حس می‌کردم محسن دارد مرا سرکار می‌گذارد. چون من عصا داشتم و حرکت برایم سخت بود. نامه را گرفتم، اما نرفتم. صبر کردم به حاج ابراهیم همت گفتیم: می‌خواهم بروم جلو. سوار یکی از ماشین‌های عبوری شدم. گفت: شما کجا می‌روی با این وضع؟ بگذار خط تثبیت بشود، بعد برو. طاقت نیاوردم و سوار یک وانت شدم و آمدم خط که جاده اهواز - خرمشهر بود. رسیدم به گردان حبیب به فرماندهی حاج علی موحد که تازه به خط رسیده بودند. لحظاتی بعد دیدم حاج احمد متوسلیان کنار یک جیب ایستاده و مشغول صحبت با بی‌سیم است. رضا دستواره هم پیشش بود و فکر کنم پشت فرمان نشسته بود. سلام‌علیک کردم. حاج احمد گفت: «باین حال و روز اومدی اینجا؟» گفتیم: «آره». گفت: «باشه». پرسیدم: «محسن وزوایی کجا است؟» هیچ کس جواب درستی نداد. حاج احمد بلندبلند با بی‌سیم حرف می‌زد. احساس کردم خبری شده و به من نمی‌گوید. حاج احمد به دستواره گفت: «رضا!» ماشین را روشن کن بریم جلو. دیدم کسی به کسی نیست آنجا. علی را ندیدم؛ اما حسین لطفی را دیدم. تحویل گرفت و گفت: «چه خبر؟» از پیچ بچه‌ها فهمیدم برای محسن وزوایی اتفاقی افتاده. خیلی به هم ریختم و سریع پریدم توی یکی از این ماشین‌ها و آمدم عقب. رسیدم به حاج همت. سلام‌علیک کردم و دیدم یک‌جوری رویش را از من برمی‌گرداند. پرسیدم: «حاج‌آقا! از محسن وزوایی چه خبر؟» شروع کرد با یک جملات شیوایی با من صحبت کردن که ما همه رفتنی هستیم و... دیگر برایم قطعی شد که وزوایی شهید شده و دنیا روی سرم خراب شد. پیشانی‌ام را بوسید و سعی کرد آرامم کند. خیلی حالم بد بود. باید خودم را به بچه‌ها می‌رساندم. دوباره سوار ماشین شدم و رفتم خط پیش علی. چشممان که به چشم هم افتاد، هیچی نگفتم. فقط زل زدیم به هم. بعد من زدم زیر گریه. علی هیچی نگفت. لطفی آمد و مرا نشانده. حسین خالقی خیلی ناراحت بود. با شهادت محسن، او که معاونش بود، حالا مسئول محور شده بود. علی آمد و با آن بیان طنزش چیزی گفت: که کمی فضا عوض شود و رفت. از این جا به بعد، هر کاری کردند، من دیگر عقب نرفتم. علی



لطفی که خیلی با علی ایاق بود، به زور او را سوار ماشین کرد و با هم رفتند تهران و بعد از ۴۸ ساعت دوباره برگشتند. آمد و دوباره ایستاد پای فرماندهی گردان حبیب تا روز فتح خرمشهر.

### ❖ ماجرای اعزام رزمندگان تیپ محمد رسول الله به لبنان و حضور حاج احمد متوسلیان و شهید موحدانش چگونه اتفاق افتاد؟

پس از حمله اسرائیل به جنوب لبنان در خرداد ۱۳۶۱ مسئولین کشور تصمیم به اعزام نیرو به لبنان گرفتند. شورای عالی دفاع مقرر کرد و تیپ محمد رسول الله (ص) و تیپ ذوالفقار از ارتش به سوریه اعزام شدند. فرماندهی یگان‌های اعزامی حاج احمد متوسلیان شد. مرحوم امام خمینی (ره) پس از این اتفاق به مسئولین کشور یک جمله کلیدی گفتند: «راه قدس از کربلا می‌گذرد» و بلافاصله تصمیم بر بازگشت نیروها به ایران گرفته شد. در عین حال گفته شد حال که جاپایی در سوریه و لبنان فراهم شده، بهتر است این پایگاه فرهنگی و آموزش بماند و به نیروهای شیعه لبنانی داده شود. حاج احمد در یک جلسه با گروه‌های مبارز لبنانی شیعه با تحلیل و توصیف پیشنهاد جمع همه گروه‌ها و تشکیل یک گروه به نام «حزب‌الله» را داد که خوشبختانه مورد اقبال واقع شد. پس از توجیه نیروها توسط حاج احمد مقرر شد تعدادی از نیروها فقط جهت آموزش در لبنان و عده‌ای جهت امور فرهنگی در سوریه و لبنان بمانند و بقیه نیروها به ایران برگردند. در این میان برخی از دیپلمات‌ها و عده‌ای به حاج احمد پیشنهاد بازدید از بیروت و وضعیت لبنان را دادند. در یک جلسه در شهر بعلبک تقریباً همه فرماندهان و کادر تیپ با این پیشنهاد مخالفت کردند. اما ظاهراً نظر دوستان سیاسی و دیپلمات غالب شد در نتیجه در روز ۱۴ مرداد ۱۳۶۱ حاج احمد به اتفاق ۳ نفر دیگر به نام «محمدتقی رستگار» همراه حاج احمد، «کاظم اخوان»؛ «عکاس و خبرنگار»، «سید محسن موسوی»؛ «کاردار سفارت ایران در بیروت هنگامی که در مسیر بیروت بودند در «ایست‌البرابره» توسط گروه شبه نظامی مسیحی لبنانی تندروی فالانژ ربوده شدند. البته موضوع اسارت حاج احمد متوسلیان داستانی مفصل دارد و جایش اینجا نیست. حاج احمد متوسلیان قبل از حرکت به سمت بیروت برادر بزرگوار حاج منصور کوچک محسنی را جانشین و

تکمیل و به دنبال امکانات و تجهیزات و سلاح و خودرو بود با ۲ گردان در محور سومار خط پدافندی را مستقر کرد هنوز مدت بسیار کوتاهی نگذشته بود که دستور آمادگی برای اجرا و شرکت در عملیات به تیپ ابلاغ شد. علی به خاطر تازه تاسیس بودن تیپ و داشتن حداقل‌های امکانات و تجهیزات و خودرو و از طرفی عدم شناسایی منطقه اعلام کرد که با توجه به جمیع جهات نیازمند زمان بیشتری است. اما حاج علی موحد از تیپ کناره‌گیری و حذف شد. یادم هست یک جمله کلیدی به من گفت که شاید به دیگران هم گفته باشد او گفت: «مرا آوردند که بردارند!» از این داستان بگذریم!

### ❖ بعد از آن حضور حاج علی در جبهه چگونه ادامه یافت؟

به هر حال علی از فرماندهی تیپ رفت. اما هرگز جنگ و جبهه را فراموش نکرد. تمامی عملیات‌ها را تا زمان شهادت در کنار بچه‌ها حضور داشت. از مقدماتی، والفجر یک، خاطرهای یادم آمد که بگویم: چند روز قبل از عملیات والفجر یک بیشتر در طرح و عملیات تیپ بودم. اما برای شرکت در عملیات بیشتر بخاطر دوستی صمیمی و هم‌گردانی با علی اسکویی که فرمانده گردان حبیب‌بن‌مظاهر را داشت، آنجا بودم. دوستان دیگری مانند بهزاد اصغری و حجت عبادی و بچه‌های گردان ۹ در کنار علی اسکویی بودند. یک روز صبح دیدم علی وارد چادر فرمانده گردان حبیب شد. از خوشحالی بال در آوردم.

فرمانده نیروهای مستقر در لبنان و سوریه معرفی کرد. کادر تیپ مستقر در لبنان را هم معرفی و ابلاغ کرد. بقیه نیروها هرچه سریعتر به ایران از جمله حاج همت بازگردند. بعد از آن من هم در ستاد مشغول بکار شدم.

### ❖ برگردیم به روایت تشکیل تیپ سیدالشهداء و فرماندهی شهید موحد دانش. سرانجام آن حکم چه شد؟

از ستاد فرماندهی تهران حاج داود کریمی یک نظرخواهی در مورد پیشنهاد فرمانده جدید برای تشکیل مجدد تیپ سیدالشهداء<sup>(ع)</sup> شد که تمام فرماندهان طرح عملیات، گردان‌ها و اطلاعات همه متفق القول بر روی «حاج علیرضا موحدانش» بخاطر مقبولیت وی به تهران گفته شد. البته نظر فرماندهی تهران حاج داود کریمی، حاج حسن بهمنی و دیگران هم همین بود، در نهایت فرماندهی تهران به آقای کوچک محسنی ابلاغ کردند هرچه سریعتر علی موحد به تهران بروند در نهایت در شهریور سال ۱۳۶۱ حکم فرماندهی تیپ سیدالشهداء<sup>(ع)</sup> و دستور تشکیل تیپ و کادر آن ابلاغ شد. علی با تمام توان تشکیل کادر ارشد خودش را آغاز کرد. جانشین خود را؛ حسین خالقی، مسئول ستاد؛ مرتضی سلیمان طرقي، احمد غلامی، بهرام میثمی، فتح الله نظری، تقی محقق، حاج براتی، کاظم رستگار، علی غفاری، غلام بختیار، فرزادی گذاشت. در مدت کمی که علی در تلاش بود کادر تیپ را

در منطقه حاج عمران آخرین عملیاتی بود که به عنوان نیروی تکاور و آزاد حضور داشت و در نهایت در همان منطقه به شهادت رسید و تا چند روز پیکرش در منطقه مانده تا بالاخره با تلاش بچه‌های تیپ به عقب و به تهران منتقل شد. برخی موارد و مسائل بماند برای وقت دگر!

### ❖ کلام پایانی:

حاج‌علی فردی عاقل، فرماندهی شجاع و دلیر، بسیار به خون نیروها حساس بود، در همه عملیات‌ها که مسئولیت داشت تا زمانی که منطقه را شخصا شناسایی نمی‌کرد عملیات انجام نمی‌داد. می‌گفت؛ باید منطقه و وضعیت را ببینم. بچه‌های مردم امانت دست ما هستند. روز قیامت نمی‌توانم جوابگو باشم. خاطرم هست یک شب در چادر فرماندهی محور تیپ حضرت رسول (ص) به اتفاق شهیدان محسن وزوایی، علی موحد، حسین تقوی‌منش، مرحوم حسین خالقی و من جمع بودیم یکی از دوستان سوال کرد لذت‌بخش‌ترین زمان عملیات برای شما چه زمانی است؟ هر کسی صحبتی کرد، من گفتم: بهترین زمان ولذت‌بخش‌ترین آن شب عملیاته. علی موحد از پشت یک پس گردنی به من زد و گفت: «اتفاقا بدترین زمان برای من همان است، چرا که اضطراب و دلهره برای این که بچه‌ها کمتر آسیب ببینند را دارم چرا که مثلا تو فکر کن مادرت الان منتظره تو هست من فردا چه جوابی دارم به او بدم؟» درواقع احساس مسئولیتش بسیار زیاد بود، شوخی طبعی او و شیطنت‌های خاص. دریک کلام من عاشق رفتار و سلوک او بودم. همیشه و هر لحظه به یادش هستم. نام اولین فرزندم را «علیرضا» گذاشتم. امیدوارم روز قیامت دوباره در کنارش و رفیقش باشم. علیرضا موحددانش مظلوم زیست و مظلومانه شهید شد. او بسیار به حضرت زهرا سلام‌الله علیها علاقمند بود. دوستی داشتیم به نام حمیدرضا قاسمی‌نژاد یکی از فرمانده گروهان‌های علی در عملیات بیت‌المقدس بود. مداح بود و خوش صدا هر وقت فرصت می‌شد حتی ۳ تا ۴ نفری. حاج علی می‌گفت: «حمید روضه حضرت زهرا بخون» روحش شاد، خداوند او را با ائمه‌سلام‌الله‌علیهم اجمعین محشور گرداند.

### ❖ بلافاصله از قرارگاه تذکر دادند شما کی هستی چرا بدون کد صحبت می‌کنی؟

علی موحد با شوخی گفت: «من علی موحدم، کد مد بیلمیرم». فرماندهی قرارگاه کاظم‌رستگار، احمدغلامی از این که علی تو خطه بچه‌ها رو هدایت می‌کنه بسیار خوشحال شدند. بالاخره صبح روز بعد علی از ناحیه سر مجروح شد در همان خط پانسماں شد در خط ماند. همانطور که گفتم علی در همه عملیات‌ها در کنار تیپ حضور داشت به طوری که در عملیات والفجر ۲

پرسیدم: اینجا چیکار می‌کنی؟ کی رسیدی؟ علی گفت: «سراغت رو گرفتم». گفتند اینجا هستی. آمدم تا عملیات با هم باشیم.» فوق‌العاده خوشحال شدم نه تنها برای خودم بلکه برای گردان و تیپ که علی می‌تواند کمک کند. بعد از نمازظهر و صرف غذا علی به من گفت: «پاشو بریم تیپ حضرت رسول (ص) یه کمی بچه‌ها را ببینیم». راهی شدیم و در مسیر خیلی صحبت‌ها داشتیم. پس از بازگشت، صبح روز بعد علی به من گفت: عابدین! ظاهرا علی اسکویی از این که من اینجا هستم ناراحته! تعجب کردم چرا باید اینطور باشه. گفتم: من از ش می‌پرسم اگر اینجا نشد باهم می‌ریم جای دیگه برای عملیات. علی اسکویی را کنار کشیدم سوال کردم: «تو از این که علی موحد می‌خواد با گردان حبیب بیاد عملیات ناراحتی؟» علی اسکویی گفت: «این چه حرفیه، ناراحتی من از خودمه از علی موحد خجالت می‌کشم من فرمانده گردان باشم و علی موحد با آن همه عظمت که همیشه فرمانده من بوده حالا من فرمانده گردان و او نیروی آزاد؟!» عینا حرف‌های علی اسکویی را به علی موحد انتقال دادم. گفت: این حرف‌ها چیه ما اومدیم تکلیف انجام بدیم و تو جنگ باشیم. بهش بگو بی خیال این حرف‌ها. بالاخره نشستیم با همدیگر داشتیم و علی با آن شوخ طبعی به پایان رساند. شب عملیات شد علی هم همراه گردان حبیب حرکت کرد بخشی از کار کمی پیچ خورد علی بیسیم فرماندهی را گرفت با قرارگاه تیپ بدون کد صحبت کرد.

از مقدماتی، والفجر یک، خاطرهای  
یادم آمد که بگویم: چند روز قبل  
از عملیات والفجر یک بیشتر  
در طرح و عملیات تیپ بودم.  
اما برای شرکت در عملیات  
بیشتر بخاطر دوستی صمیمی  
و هم‌گردانی با علی اسکویی که  
فرمانده گردان حبیب‌بن‌مظاهر  
را داشت، آنجا بودم. دوستان  
دیگری مانند بهزاد اصغری و  
حجت‌عبادی و بچه‌های گردان ۹  
در کنار علی اسکویی بودند.





## گفت‌وگوی "شاهد یاران" با سردار محمدعلی فلکی نبوغ عالی در مسائل نظامی

### درآمد

سردار محمدعلی فلکی از پیشکسوتان لشکر ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup>، از نیروهای رزمی شهید موحددانش و پیشکسوت این یگان از ابتدای تشکیل این تیپ بود، فرماندهی شهدا و چهره‌هایی چون علی موحددانش، حاج کاظم رستگار و حاج علی فضلی را به یاد دارد و علاوه بر اینکه در بطن اتفاقات آن روزها بوده، شناخت کاملی از فرماندهی و رزم آن شهید دارد که بخشی‌هایی از آن را در این بخش روایت می‌کند.

ما هم رفتیم و شهید موحددانش انتخابمان کرد. یادم می‌آید در اولین جلسه‌ای که صحبت کردیم و سوابق کاری‌ام را گفتم، ایشان به عنوان یکی از فرماندهان گروهان‌ها مرا معرفی کرد.

#### ❖ تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> چه تاریخچه و ویژگی‌های رزمی داشت؟

اولین بار در بحبوحه عملیات الی بیت‌المقدس شهید داوود کریمی طرح تشکیل این تیپ را به شهید وزوایی داده بود شهید کریمی طرحش را داد و شهید وزوایی به دوکوهه رفت تا بدنه تیپ ۲۷، سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> را تشکیل دهد. شهریور سال ۶۱ با حکم

در حال صحبت درباره تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> و وظایفش بود. کمی درباره وضعیت جنگ و تکلیف و وظیفه بچه‌های سپاه صحبت کرد و در آخر افراد یکی یکی خودشان را معرفی کردند تا نوبت به من رسید. من هم جلوتر رفتم و حضوری با ایشان صحبت کردم. اولین برخورد رسمی و جدی‌مان در آن جلسه بود.

#### ❖ انتخاب شما به چه سمتی و به چه دلایلی بود؟

در هر گردان نفراتی با ویژگی‌های رزمی خاص بودند. فکر می‌کنم فرمانده گردانمان اینطوری تشخیص داده بود که ما می‌توانیم در این زمینه فعالیت کنیم.

#### ❖ سابقه آشنایی تان با شهید موحددانش به چه زمانی برمی‌گردد؟

شهریور سال ۶۱ با شهید موحددانش آشنا شدم. ایشان برای کادر تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> نیرو انتخاب می‌کرد و جلسه‌ای را در پادگان ولیعصر<sup>(ع)</sup> تهران در حسینیه پادگان برگزار کرد. قبل از جلسه با فرمانده پادگان و گردان‌ها صحبتی کرده بود و از هر گردان اطلاعات نیروهایی را که سابقه رزمی داشتند و در کردستان و جاهای دیگر جنگیده بودند، گرفته بود. من گردان یک بودم و فرمانده گردان مرا معرفی کرد و گفت جلسه‌ای در مسجد برگزار می‌شود. وقتی که از در داخل شدم و در مسجد نشستیم، ایشان

می تواند اختلاف نظر تاکتیکی به وجود بیاورد. کسی که فرمانده است و مقام بالاتری دارد تصمیم گیرنده نهایی است. از فرماندهی استعفا داد اما از جبهه بیرون نیامد. همچنان که کاظم رستگار هم بعد از اینکه از فرماندهی بیرون آمد از جبهه بیرون نیامد. سه، چهار نفر از فرماندهان نامی تهران وقتی به شهادت رسیدند مسئولیتی نداشتند. بعداً برخی رنگ و لعاب سیاسی دادند ولی عمده‌تاً علی موحد اختلافش یک اختلاف تاکتیکی بود. شهید موحدانش همواره به عنوان یک نیروی کلیدی لشکر سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> به حساب می آمد.

### ❖ چه ویژگی در این فرمانده شجاع وجود داشت که به عنوان یک بسیجی ساده در جبهه می ماند؟

علی موحد یک نخبه نظامی بود که در عرصه دفاع مقدس همه می دانستند نخبه است و در آخر با شهادتش مدالش را هم گرفت. علی موحدها نخبه های زمان جنگ ما بودند که آن زمان زود از جمع ما جدا شدند. همچنان که شهید حاج قاسم سلیمانی نخبه بود. علی موحد، همت و متوسلیان نخبگانی بودند که زود از دست ما رفتند.

### ❖ به عنوان پرسش آخر، از حضور شهید موحد در والفجر ۲ و شهادتش بگوئید.

شهید موحدانش بعد از عملیات محرم در آبان سال ۶۱ بود که از تیپ کناره گیری کرد. اگر زمان تشکیل تیپ را شهریور ماه در نظر بگیریم، ایشان کلاً سه ماه هم فرمانده تیپ نبود. روحیات و نظراتش با قرارگاه یکسان نبود و به همین دلیل هم طی مدت کوتاهی کناره گیری کرد. البته بعد از آن همچنان در تیپ حضور داشت و هر چند رسماً سمتی نداشت اما همه حرفش را قبول می کردند و از او حرف شنوی داشتند یکی از راه های سختی که در عملیات والفجر ۲ شناسایی شده بود و نقطه الحاق دو گردان بود و اهمیت زیادی در آن عملیات داشت تنگه و معبری بود که اگر الحاق نمی شد نیروهای عراقی می توانستند از آنجا کل نیروها را قیچی کنند. علی موحد به عنوان کسی که بتواند آنجا برود و دو گردان را به همدیگر الحاق کند، در منطقه حاضر می شود و همان شب همانجا به شهادت می رسد. اینجوری نبود که با یک آرپی جی و کلاش به عنوان نیروی پیاده بجنگد. در حد و اندازه و توان فکری اش در عملیات ها کار می کرد.



### ❖ شهید موحدانش چگونه به عنوان فرمانده انتخاب شد؟

از ویژگی های آقا محسن این بود که نیروهای خوب را شناسایی می کرد. محسن رضایی در انتخاب نیرو تبحر داشت. در مجموعه فرماندهانی که در استان تهران بودند و می توانستند در قند و قواره احمد متوسلیان و حاج همت کار کنند، روحیه فرماندهی داشته باشند، بتوانند با مشکلات کنار بیایند و قابلیت مدیریت یک مجموعه را داشته باشند علی موحدانش بود. آقای رضایی آن روز این انتخاب را کرد و به این نتیجه رسید. شما می بینید به محض اینکه علی موحد فرمانده تیپ می شود کاظم رستگار را به عنوان جانشینش می گذارد. هم در عملیات الی بیت المقدس از خودش رشادت نشان داد و هم بعد از اعزام به لبنان علی موحد و کاظم رستگار از خودشان ویژگی هایی به خرج دادند که آقا محسن انتخابشان کرد.

### ❖ چرا از فرماندهی تیپ کنار رفت؟

تصور این است که ایشان در جنگ دیدگاه هایی داشتند. اختلاف نظر تاکتیکی در اداره جنگ داشتند. همان دیدگاه های که حاج کاظم رستگار هم با محسن رضایی پیدا کرد. شاید زمان علی موحد این موضوع مطرح نشد. بعد از آن هم عمر زیادی برایش نمانده بود تا این موضوع را دنبال کند. کما اینکه من معتقدم اگر شهید همت نیز از جزیره مجنون زنده برمی گشت همین موضوع را پیگیری می کرد. موضوع اختلاف نظر تاکتیکی بود و بین دو فرمانده

آقای محسن رضایی فرمانده وقت سپاه، شهید علی موحدانش، تیپ ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> را تأسیس کرد. بعدها این تیپ تبدیل به لشکر ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> شد که عدد ۱۰ به دلیل شهادت امام حسین<sup>(ع)</sup> در روز دهم محرم، به عنوان جزئی از نام تیپ قرار گرفت. عقبه تیپ سیدالشهدا در هنگام تشکیل پادگان امام حسین<sup>(ع)</sup> تهران بود که بعد از تشکیل و ساماندهی به اسلام آباد غرب آمد و در پادگان الله اکبر مستقر شد. تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> ۶ گردان داشت. بخشی از نیروهای نامی تیپ سیدالشهدا مثل حسین اسکندرلو، اکبر عاطفی و بهمن نجفی از نفرات لشکر حضرت رسول بودند، اما روحیات شهید موحدانش و حاج کاظم رستگار خیلی از این نیروها را جذب کرد. بچه ها بیشتر تمایل داشتند با کسانی که مظلوم ترند رفیق شوند. خیلی از بچه ها به این تیپ گرایش پیدا می کردند. در کتاب همپای صاعقه نوشته شده که وقتی اینها به پادگان دوکوهه می روند حاج احمد متوسلیان می گوید شما که نیرو و امکانات ندارید. الان که نزدیک عملیات الی بیت المقدس هستیم و بگذارید برای بعد از عملیات. اینها به عنوان یکی از محورهای عملیاتی شروع به کار می کنند. در آن عملیات محسن وزوایی شهید شد. چیزی که به عنوان تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> ساختارش را ریخته بودند ولی هویت فیزیکی پیدا نکرده بود. عملاً تیپ را در شهریور سال ۶۱ تشکیل می دهند. با حکم محسن رضایی به علی موحدانش ابلاغ می شود و علی موحد عملاً اولین فرمانده تیپ سیدالشهداست.



## بررسی ابعاد شخصیتی شهید موحد دانش در نگاه دکتر محمد ابراهیم شفیعی؛ دوست و هم‌رزم شهید در گفت‌وگو با "شاهد یاران" با دست بریده در خط مقدم ماند تا پیروز شدیم

### درآمد

دکتر محمد ابراهیم شفیعی، برادر شهیدان والامقام «ابوالفضل» و «رضا» شفیعی، معاون شهید «غلامعلی پیچک» و مسئول عملیات بازی دراز و هم‌رزم شهیدان علیرضا موحد دانش و محسن وزوایی است. این پیشکسوت سال‌های دفاع مقدس در طول این گفت‌وگو با مرور خاطرات یاران شهیدش چشمانش تر شد و گریست. توصیف شهید موحد دانش از زبان ایشان بسیار خواندنی است.

فرمانده کل سپاه فرمانده عملیات غرب کشور را بر عهده گرفته بود. اولین عملیاتی که انجام دادیم عملیات افشارآباد یا بازی دراز بود. ارتفاعات بلند دانه‌خشک مشرف به پادگان ابودر و شهر سرپل ذهاب بود و باید برای آزادسازی آنجا تلاش

در ۲۰ کیلومتری جنوب شرقی سرپل ذهاب در کرمانشاه و سپس منطقه «بازی دراز» اعزام شدیم. من مسئول عملیات بازی دراز بودم و بعدها معاون شهید «غلامعلی پیچک» شدم. او به پیشنهاد شهید محمد بروجردی و با حکم مرتضی رضایی

✦ برای شروع گفت‌وگو مایلیم که روایت شما را از اولین دیدار و آشنایی‌تان با شهید موحد دانش بشنویم.  
اوایل مهر ۱۳۵۹ در نخستین روزهای آغاز جنگ تحمیلی از سپاه تهران به پادگان ابودر

### ❖ به عنوان فرمانده میدانی عملیات بازی دراز بگوئید این منطقه چه ویژگی‌هایی داشت و شرایط عملیات چگونه رقم خورد؟

بطور کلی عملیات بازی دراز را سپاه تهران پشتیبانی می‌کرد. بیشتر از ۶۰ درصد از کادر سپاه پاسداران در سال اول جنگ از بچه‌های تهران بودند. گردان‌هایی هم از مشهد، نجف آباد اصفهان و همدان به ماملحق شدند. عملیات شامگاه دوم اردیبهشت سال ۱۳۶۰ آغاز شد. این اولین حمله‌ای بود که با محوریت و فرماندهی سپاه انجام می‌شد. عملیاتی که یک نقطه عطف در سال دوم جنگ بود. چرا که ما توانستیم طعم شکست تلخی را به رژیم بعثی عراق بچشانیم. شهید وزوایی قبل از عید نوروز گردانش را آورده بود و در منطقه مستقر بود. وقتی شروع کردیم عملیات بازی دراز را طراحی کنیم، خودش و بچه‌هایی مثل شهید عباس شعفر و چیذری و گردان ۹ هم وارد شدند و برنامه‌ریزی برای عملیات. عید نوروز سال ۱۳۶۰ در کنار این بچه‌ها در خط مقدم بودیم. برنامه عملیات را قطعی کردیم و با برادران ارتش هم به جمع‌بندی رسیدیم.

### ❖ نحوه اجرای عملیات چگونه برنامه‌ریزی شد؟

برن کرده بود. دیدم سه نفر از ارتفاعات به سمت پایین می‌آیند و در راه بازگشت به پادگان ابوذر هستند. نفر وسط برادر عزیزم شهید «علیرضا موحدانش» بود. جوانی خوش قدوبالا، ورزیده و ورزشکار که در اولین دیدار مجذوبش شدم. شهید شیرودی آنها را پیاده کرده و به ماموریت دیگری رفته بود. فوراً یک ماشین هماهنگ کردم تا آنها را به پادگان برساند. در همین حین از حاج علی درباره وضعیت منطقه سؤال کردم. او هم یک سری اطلاعات درباره ارتفاعات سنبله و برآفتاب و کورک و تنگه حاجیان داد و این آشنایی و دیدار اول ما بود. ما آن روزها برای عملیات در ارتفاعات بازی دراز دنبال نیروهای قوی می‌گشتیم. یک روز شهید پیچک خبر بسیار خوشی را به ما داد که گردان ۹ سپاه تهران می‌آید و اگر آمدند در اختیار شما می‌گذارم. بسیار خوشحال شدم و برای ورود این گردان جدیدالتأسیس، نوپا و جوان آماده شدیم. شهید پیچک از قبل در کردستان با شهید موحدانش آشنایی و رفاقت داشت. در یکی از جلسات شهید موحدانش و شهید وزوایی را معرفی کرد و گفت: این برادرها از نیروهای فوق‌العاده زنده، کارآمد، بااخلاص و توانمند ما هستند و با وجود اینها؛ اصلاً نگرانی نداشته نباش.

می‌کردیم. شهید محسن چریک و دیگر دوستان. مسئولیت فرماندهی عملیات را برعهده داشتند. عملیات آن‌طور که مورد انتظار بود پیش رفت. در دشت ذهاب چند عملیات دیگر انجام دادیم و اولین هدفمان این بود پادگان ابوذر و سرپل ذهاب را از زیر آتش دشمن در بیاوریم. در ۴۵ روز اول جنگ توانستیم به این هدف برسیم. بعد گفتند مهم‌ترین ارتفاعات منطقه ارتفاعات بازی دراز است. ما سریع به سراغ بازی دراز رفتیم و در پاییز ۱۳۵۹ عملیات انجام دادیم، ولی خیلی نتوانستیم ارتفاعات اصلی منطقه را آزاد کنیم. در این میان در منطقه برآفتاب، تنگه حاجیان را آزاد کردیم. بعد دوباره به منطقه بازی دراز برگشتیم و در اردیبهشت ماه سال بعد همراه رزمندگانی مثل شهید پیچک، شهید وزوایی، شهید موحدانش و شهید حاج‌بابا توانستیم یک عملیات بسیار گسترده و موفقیت‌آمیز در بازی دراز انجام دهیم و ارتفاعات منطقه را آزاد کنیم. در شهریورماه نیز یک عملیات نیمه گسترده با شهید شهبازی، شهید همدانی به فرماندهی شهید پیچک و نیروهای ارتش به صورت مشترک انجام دادیم. روزی که برای اولین علی را دیدم. شهید شیرودی، او و چند نفر دیگر از رزمندگان را برای شناسایی روی سلسله ارتفاعات «سنبله» - قبل از بازی دراز- هلی



« شهید علیرضا موحدانش در خط مقدم جبهه



«وداع شهید علیرضا موحددانش با پیکر شهید غلامعلی پیچک»

دادند و عملیات هم تا حدی لو رفته است. شهید جعفر جنگروی هم قرار بود از دشت ذهاب با نیروهای زنده برود جلوی ورود تانک‌ها را بگیرند که آن‌ها هم به علت رودخانه و نیزاری که در مسیر هست امکان نزدیک شدن به دشمن را ندارند. در نتیجه آن‌ها هم گفتند ما نمی‌توانیم عمل کنیم.

#### ❖ با این وصف گره عملیات چطور باز شد؟

شهید پیچک پشت بی‌سیم پرسید، بچه‌ها کجا هستند؟ گفتیم: علی و محسن هم همین‌جا هستند. گفت: پس شما می‌روید؟ گفتیم: بله، بسم‌الله می‌گوییم می‌رویم جلو. گفت: پس یا علی! عملیات شروع شد. درگیری‌های خیلی سختی داشتیم؛ در حساس‌ترین و سخت‌ترین ارتفاعات منطقه بودیم. از لحاظ نظامی از یک ارزش راهبردی بسیار بالایی برای ما برخوردار بود. عراق هم حداکثر تلاشش را می‌کرد که این منطقه را حفظ کند. اولین تک خیلی خوب بود. رسیدیم پای قله ۱۰۵۰ (متر) صخره‌ای. حاج علی ورزشکار و بسیار ورزیده و چالاک بود. گفت: اگر طناب به من بدهید، از این صخره بالا می‌روم. در این فکر بودیم که حالا در این اوضاع طناب از کجا پیدا کنیم که یکی از بچه‌ها گفت: داخل کوله طناب دارم. حاج‌علی طناب را گرفت و پرتاب کرد و رساند به گوشه‌ای از صخره و خودش به‌صوت راپل خودش را به بالای صخره رساند. باوجود آن شرایط سخت آن‌چنان سریع

**شهید پیچک پشت بی‌سیم پرسید، بچه‌ها کجا هستند؟ گفتیم: علی و محسن هم همین‌جا هستند. گفت: پس شما می‌روید؟ گفتیم: بله، بسم‌الله می‌گوییم می‌رویم جلو. گفت: پس یا علی! عملیات شروع شد. درگیری‌های خیلی سختی داشتیم؛ در حساس‌ترین و سخت‌ترین ارتفاعات منطقه بودیم. از لحاظ نظامی از یک ارزش راهبردی بسیار بالایی برای ما برخوردار بود.**



بروند بال و موفق شوند. من، شهید وزوایی و شهید موحد دانش منتظر بودیم شهید پیچک فرمان عملیات را صادر کند. تماس گرفت و گفت: ما بنا داشتیم از ۷ محور عمل کنیم؛ ولی هیچ‌کدام از این محورها موفق نشده. علتش را پرسیدم. گفت: برادر صاحب‌زمانی که مسئول سپاه قوچان بود با تعدادی نیرو آمده بود قرار بود برود جاده ورودی عراق را ببندد متأسفانه در میدان مین گیر کردند و تعدادی شهید

فرمانده عملیات شهید غلامعلی پیچک، معاون عملیات سرهنگ بدری و فرماندهی ارتفاعات با من بود. دو معاون داشتم؛ شهید وزوایی و شهید حاج‌علی موحد. قرار بود از دو طرف حمله کنند. هر کدام دو یا سه‌گردان در اختیار داشتند. شهید محسن حاج‌بابا هم بنا بود روی ارتفاعات ۱۱۰۰ (متر) صخره‌ای عمل کند. شهید صاحب‌زمانی هم می‌خواست از پشت ارتفاعات وارد شود و شهید جعفر جنگرودی، شهید حسین همدانی و شهید محمود شهبازی که آن موقع فرمانده سپاه همدان بود و قرار بود از محور قلاویزان حمله کنند. ارتش هم چندین گردان وارد عمل کرده بود، سرهنگ بدری و سرهنگ فتح‌اللهی، سرهنگ زوزی و سرهنگ انصاری و آقای نیازی هم بودند. شهید وزوایی، شهید موحددانش، سردار داود رسولی، سردار خالقی، سردار نوجوان و خیلی بچه‌های دیگر به ما ملحق شدند. شهید موحددانش از سمت بین تنگه کورک و قاسم‌آباد عملیات را انجام داد. با طلوع سپیده عملیات آغاز شد. چون محور بسیار گسترده بود هماهنگی لازم برای آغاز عملیات به صورت یکنواخت در همه انجام نشد و نیروها در بعضی مناطق زودتر به هدف رسیدند و بعضی محورها به خاطر موانع و مشکلات مسیر با تأخیر به اهدافشان رسیدند. آن انسجام و یکپارچگی که بتواند در محوری که بیش از ۱۵۰ کیلومتر طول عملیات بود وجود نداشت. منطقه فوق‌العاده گسترده بود. شما حساب کنید از نزدیک جانورود تا سومار بیش از ۱۵۰ کیلومتر می‌شود و گستردگی منطقه عملیاتی کار را برای هماهنگی همه نیروها سخت می‌کرد. بچه‌های ارتش خیلی خوب ما را حمایت کردند. شهید شیروودی در همین عملیات شهید شد. او از قبل از عملیات چند بار پیش من آمد تا عملیات را تسریع کنیم و برای پشتیبانی از رزمندگان هماهنگی لازم به عمل بیاوریم. شهید وزوایی و نیروهایش به همراه شهید موحددانش و نیروهایشان قرار بود روی بال چپ بازی دراز به کمک هم عمل کنند. شهید حاج‌بابا با تعدادی نیرو قرار بود از سمت جبهه دشت ذهاب بیایند و ما در پشت ارتفاعات ۱۰۵۰ به هم ملحق بشویم و دست بدهیم. آن‌ها به دلیل صعب‌العبور بودن و عدم شناسایی مسیرهای عبوری نتوانستند

براندازش کردم. چون علی ورزشکار بود و کونگفو کار می کرد شق و رق ایستاده بود، یکدفعه دستش را از توی جیبش کشیدم بیرون دیدم دستش قطع شده. گفتم: علی چه شده؟! گفت: چیزی نیست! گفتم: برو بیمارستان. گفت: نمی‌رم». از همان فاصله به علی بی‌سیم زدم و گفتم: باید بروی! دوباره گفت: «نمی‌رم!» با پیچک تماس گرفتم و گفتم قضیه این جور است و علی بر نمی‌گردد عقب و من صلاح نمی‌دانم اینجا بماند؛ چون احتمال دارد شهید شود. شهید پیچک از روی بی‌سیم صدای ما را می‌شنید. خودش هم با علی خیلی رفیق بود. پرسید: علی چه شده؟ گفت: هیچی، آقای شفیع شلوغش می‌کنه! هیچ‌طوری نشده. پیچک گفت: چرا نمی‌ری بیمارستان؟ گفت: آخه چیزی نیست. دوباره پیچک گفت: یعنی چی؟! دستت قطع شده، می‌گی چیزی نیست؟! وقتی پیچک دید علی بر نمی‌گردد. گفت: این تکلیفه و باید بری، همین الان! علی موحد اشک‌هایش سر از بر شد، گفت: من نیامده‌ام منطقه که برگردم. اما بالاخره راهی بیمارستان شد. نهایتاً بچه‌ها توانستند آن روز عراقی‌های زیادی را تار و مار کنند. من در ارتفاع ۱۱۰۰ مجروح شدم. شبانه و در تاریکی رفتم بیمارستان پادگان و جراحی شدم، استخوان را جا انداختند و گچ گرفتند. حاج علی هم آنجا بود. در آن وضعیت هم چند روز

بود خط. بیسیم چی (شهید خاک‌بازان) گفت: فکر کنم علی مجروح شده! گفتم از کجا می‌گویی؟ گفت: دیدم. تمام لباسش خونی بود ولی نشان نمی‌داد. شهید خاک‌بازان اولین کسی بود رفته بود کنارش و این را روایت کرد: «رفتم سراغ حاج علی دیدم رنگش پریده، گفتم: علی طوری شده؟ گفت: نه، هیچ طوری نشده! گفتم: «ولی رنگت پریده و لباست پر از خون شده». گفت: نه! چیزی نیست. اما باور نکردم.

از دور دیدم حدود ۲گردان نیرو داخل دره‌ای هستند. با علی تماس گرفتم و پرسیدم: این نیروها داخل دره چه می‌خواهند؟! چون ما آنجا نیرو نداشتیم. نگاه کن بین اینها دشمن نباشند. علی رفت برای شناسایی. آنها علی را دیدند و شروع کردند به پرتاب نارنجک. من این صحنه را ندیدم اما بچه‌ها نقل کردند که او نارنجک‌ها را برمی‌داشت و به سمت خودشان پرتاب می‌کرد.

رفت که تقریباً ۶۰ نیروی بعثی را در حال خواب با لباس زیر از سنگرها در آورد. محسن هم پشت سرش رفت. نیروها یکی یکی توانستند خودشان را بالا بکشند. رفتند ۱۲۰-۱۳۰ اسیر گرفتند. اینجا حاج علی به سرعت اهداف تعیین شده را تصرف کرد. بعد از آن به طرف ارتفاعات کاسه کبود حرکت کردیم. ارتفاعات ۱۱۰۰ (متر) و همه را یکی پس از دیگری گرفتیم که این شکست سنگین برای عراق خیلی گران تمام شد. با پاتک‌های بسیار سنگینی مواجه شدیم که خیلی وحشتناک بود. از زمین و آسمان گلوله می‌بارید. تجهیزات عراق خیلی وسیع بود. ما امکانات زیادی نداشتیم. در یکی از همین پاتک‌ها بود که شهید موحدانش دستش قطع شد. هنوز صبح نشده بوده که به من خبر دادند؛ شهید وزوایی تیرخورده. به او بی‌سیم زدم گفت: «لان میام پیش شما». آمد و دیدم که می‌خندد. گفتم: به من گفتند تیر خوردی؟ گفت: اینها خواستند گلولی ما را ببرند؛ ولی یا گلولی من آنقدر سخت بود که تیر به آن اصابت نکرد یا تیرش تیر نبود که از گلولی ما عبور نکرده. دیدم یک تیر به گلویش خورده؛ اما عبور نکرده و زیر پوست مانده بود. پانسمان هم نکرد و می‌گفت: این یادگاری جنگ است.

#### شهید موحد دانش چگونه مجروح شد؟

علی دو کیلومتر جلوتر از ما رفته بود. سپیده صبح زده بود. از دور دیدم حدود ۲گردان نیرو داخل دره‌ای هستند. با علی تماس گرفتم و پرسیدم: این نیروها داخل دره چه می‌خواهند؟! چون ما آنجا نیرو نداشتیم. نگاه کن بین اینها دشمن نباشند. علی رفت برای شناسایی. آنها علی را دیدند و شروع کردند به پرتاب نارنجک. من این صحنه را ندیدم اما بچه‌ها نقل کردند که او نارنجک‌ها را برمی‌داشت و به سمت خودشان پرتاب می‌کرد. ششمین یا هفتمین نارنجک در دستش منفجر شد. علی به هیچ‌کس نگفته بود و با بندپوتین دستش را بسته بود که خون ریزی زیاد نکند.

#### شما چطور باخبر شدید؟

چند دقیقه بعد متوجه شدم خبری از علی نیست. او بدون اینکه به کسی بگوید مجروح شده، برگشته



«شهید موحد دانش پس از انتقال به بیمارستان پادگان ابودر تحت عمل جراحی قرار گرفت و دست وی را از زیر آرنج قطع کردند. مرحوم حسین لطفی پشت سر او ایستاده است.»

هم اتاق شدیم.

### ◆ چند روز با هم بستری بودید؟ از آن روزها بگوئید. از احوالات شهید موحدانش در روزهای مجروحیتش بگوئید.

۳-۴ روز با هم در بیمارستان پادگان بستری بودیم. روز چهارم از پنجره اتاق به بیرون پریدیم. فرار کردیم و برگشتیم خط. آن چند روز حاج علی را بیشتر شناختم. جوانی ۲۳ ساله که نماز شب می خواند و دعا می خواند. راز و نیاز و گریه می کرد. آن چند روز با هم مفصل حرف می زدیم. درباره جنگ، راجع به زندگی. حاج علی یکی از نگرانی هایش این بود که می گفت، من چه کرده ام که توفیق شهادت ندارم. خیلی روی این امر ناراحت بود و دل تنگ شهید می شد. آرزوی جز شهادت نداشت. برایم تعریف کرد و گفت: رزمنده ای مجروح، آقا امام زمان (عج) را دیده و در حالی که به سستی زخمی و در حال شهادت بوده، آقا به او یک ظرف آب داده و آن رزمنده نوشیده و شفا پیدا کرده است. من فکر می کنم حاج

علی نخواست بگوید؛ آن رزمنده خودش بوده. چرا که زنده ماندن خودش هم شبیه معجزه بود. دستش در وسط جنگ قطع شده بود و چند دقیقه خون ریزی می توانست شهید شود. بعدها در تعبیر دیگری این خاطره را هم شنیدم.

### ◆ به نظر شما این روحیه چگونه در شخصیتش پرورش یافته بود؟

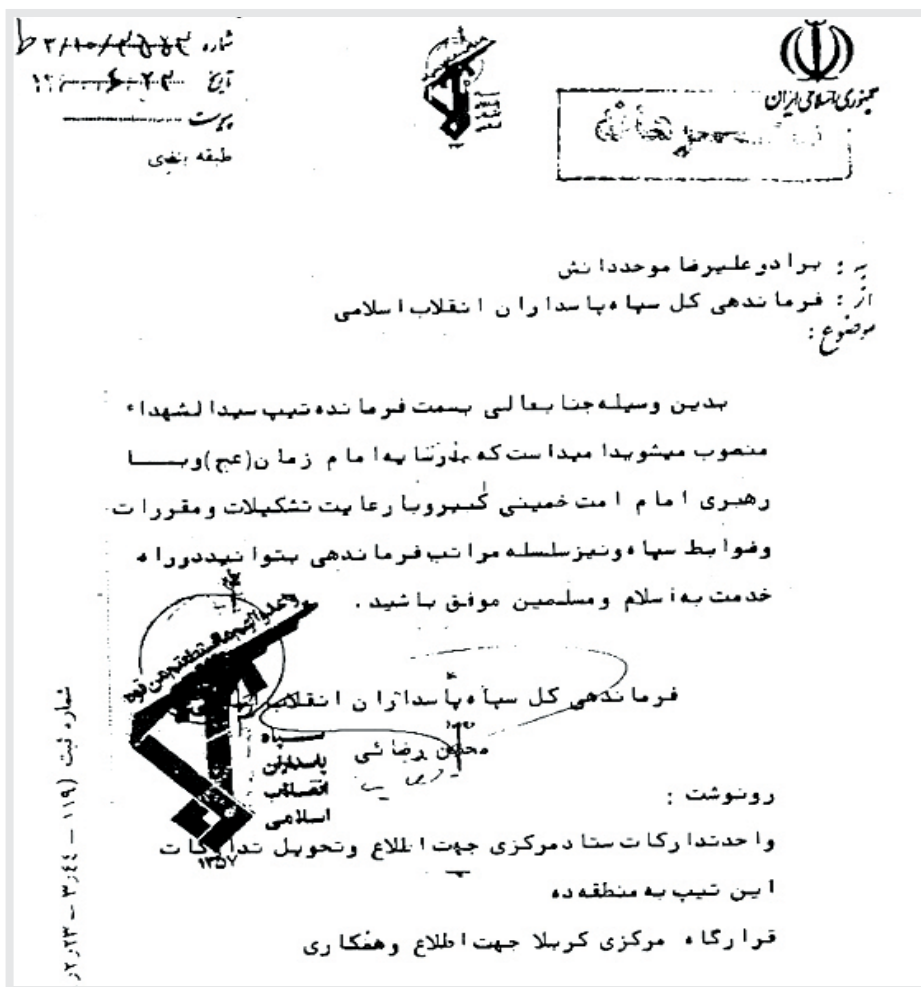
اولاً خوب امثال مثلاً حاج علی از قبل انقلاب، در جریان انقلاب شروع کردند به رشد کردن و موقعی که به جبهه می رسیدند، ره صدساله را یک شبه رفته بودند. مصداق آیه «السابقون السابقون»، اولنگ المقربون» می شدند. این جوان ها از دل نهضت امام آمدند، بر هم سبقت گرفتند و به سعادت ابدی و ازلی رسیدند. خدا رحمت کند، حاج علی یکی از آنها بود که خیلی خالص بود. به جبهه و جهاد که رسید، آنجا با سرعت بسیار زیادی شروع کردند سبقت گرفتن، در این سبقت هم پیروز شدند.

### ◆ چگونه از بیمارستان خارج شدید و به خط برگشتید؟

دکترها می دانستند ما آنجا ماندنی نیستیم. در اتاق را قفل می کردند. به پرستارها هم سپرده بودند مراقب باشند. توصیه می کردند؛ بمانیم تا کاملاً مداوا شویم؛ (استخوان پای من شکسته بود و احتمال خونریزی زیاد بود و دست حاج علی هم همچنان وضعیت خوبی نداشت و در صورت خونریزی احتمال شهادتش زیاد بود). خارج شدن از آنجا پیشنهاد علی بود. گفت: باید برویم (فرار کنیم). صبح زود بود. گفت: «مثل اینکه در اتاق را بسته اند. باید از پنجره برویم». روز قبل با راننده هماهنگ کرده بودیم و پیغام دادیم که اگر می توانی بیا پای پنجره. پریدیم پایین و سوار شدیم و رو به خط حرکت کردیم. در کنار بچه ها بودن و حفظ منطقه از هر چیزی مهم تر بود. چند ساعت بعد پای راستم متورم شد و باد کرد. اما دیگر برنگشتم بیمارستان و در مقر عملیات ماندم. ناچار تا مدتی با قاطر شناسایی می رفتیم.

### ◆ حاجی علی بعد از آن در منطقه ماند؟

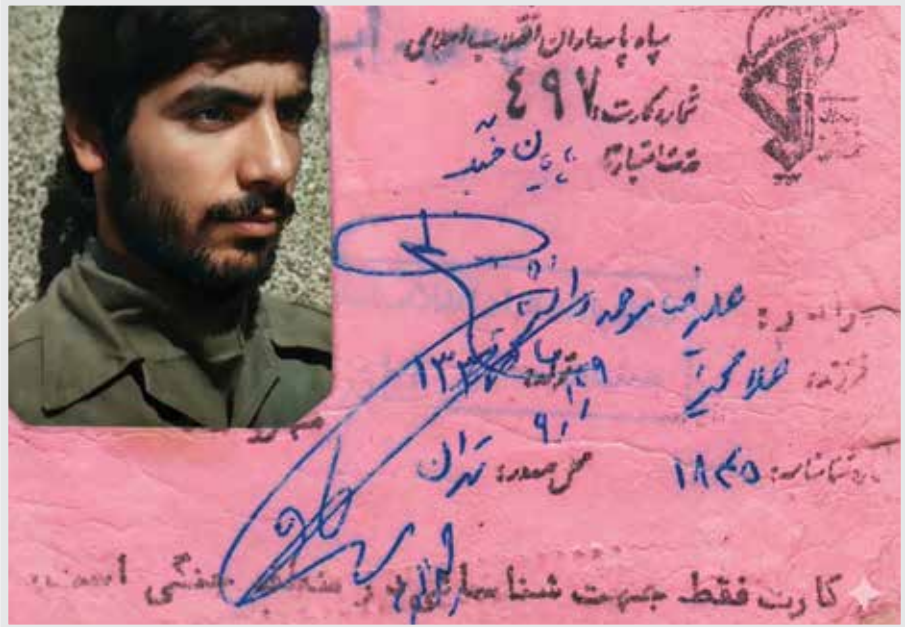
بله حاج علی می آمد جبهه غرب. همان سال شهریورماه قرار بود عملیات کنیم. یک روز صبح در پادگان ابوذر نشستیم بودیم و بحث حج و زیارت خانه خدا شد. حاج علی گفت: «چه خوابی دیدیم! یک مکانی شبیه خانه خدا. کاش ما هم می توانستیم برویم». این جور اصطلاحی به کار برد. همین که گفت؛ کاش ما هم می توانستیم برویم حج. دیدم شهید پیچک، کاغذی از جیبش درآورد و گفت: «این برگه حج یا علی! بفرما» علی، خیلی خوشحال شد. گرفت و بوسید. آمد وسایلش را جمع کرد. ناگهان متوجه شد این سهمیه خود شهید پیچک بوده. برگه را برگرداند و گفت: «نمی روم». یکی دو روز هم بحث کردند و بالاخره پیچک رضایتش را گرفت و گفت: «برو و آنجا ما را هم دعا کن». حاج علی عازم حج شد و وقتی که برگشت، من ترکش خورده بودم، ریه هایم ام وضع خوبی نداشت. می خواستم با همان وضع به دیدارش بروم. او زودتر به ملاقاتم آمد. گفت: «شنیدم حسابی مجروح شدی؛ ولی لیاقت شهادت نداشتی!» خندیدیم گفتیم: «چه می دانم حاجی. بادمجان بم آفت ندارد!». کمی بعد شهید پیچک همه را جمع کرد و گفت الان فرصت طراحی یک



ساده به جبهه می‌رفت. خیلی ناراحت شد، بلند شد. گوشه لباسش را گرفت و گفت: «حاجی! این لباس را می‌بینی. این کفن ما است. ما را برای جبهه ساخته‌اند». خیلی خجالت کشیدم!

### ❖ در پایان از شهادت رفیق و هم‌سنگرتان روایت کنید.

حاج علی جوان بود، اما از دنیا و هر منصب و مقامی بریده بود. بسیجی می‌رفت و بسیجی می‌آمد. او اواسط مرداد ۱۳۶۲ یادم هست که آقای رسولی از رفقای مشترکمان تماس گرفت و گفت: شفیع! کجایی؟ گفتم: دفترم. گفت: «حاج علی شهید شد». گفتم: شوخی نمی‌کنی؟ گفت: علی شهید شده و از سپاه به من و تو مأموریت دادند که خبر شهادتش را به خانواده برسانیم. گفتم: چه کار سختی؟ من تحمل ندارم. یکی دو ساعت بعد با خودش قرآنی آورد که نوشته‌ای از امام خمینی برای خانواده شهید موحددانش بود و حضرت امام (ع) امضا کرده بود. به هر صورت رفتیم به سمت منزل پدر شهید. اول خودمان نشستیم داخل ماشین و هر چه دلمان برای حاج علی تنگ شده بود، گریه کردیم؛ تا بتوانیم در دیدار با خانواده خودمان را کنترل کنیم. نزدیک خانه پدر شهیدان موحددانش رسیدیم. حاج غلامحسین موحددانش از دور دیدم که کنار پنجره نشسته و بیرون را نگاه می‌کند. آن زمان جاده پاکدشت - خاوران در شهرکی مربوط به وزارت دفاع سکونت داشتند. پدر حاج علی خیلی آدم شوخ و خوش‌مشری بود. دعوت کرد و وارد شدیم. گفتیم ما دلمان تنگ شده بود آمدیم دیدن شما. اصلاً نمی‌توانستیم حرف بزنیم. گفتیم؛ این رفیق ما جبهه است و ما به نیابتش آمدیم و از این حرف‌ها. پدر شهید گفت: «حرف آخر را اول بزنید. شما خبر شهادت علی را آوردید. نگران نباشید». (آن روزها مادر علی به‌خاطر بیماری دخترشان به لندن رفته بود) همگی گریه می‌کردیم. قرآن‌آهدایی حضرت امام را به پدر شهید تقدیم کردیم. حاج غلامحسین یک قطره اشک هم نریخت و به ما هم دلداری می‌داد و بعد از حاج علی با پدر عزیزش انس گرفتیم و در همه این سال‌ها خدمتش می‌رسیدم و درس می‌گرفتیم.



حاج‌علی جوان بود، اما از دنیا و هر منصب و مقامی بریده بود. بسیجی می‌رفت و بسیجی می‌آمد. او اواسط مرداد ۱۳۶۲ یادم هست که آقای رسولی از رفقای مشترکمان تماس گرفت و گفت: شفیع! کجایی؟ گفتم: دفترم. گفت: «حاج علی شهید شد». گفتم: شوخی نمی‌کنی؟ گفت: علی شهید شده و از سپاه به من و تو مأموریت دادند که خبر شهادتش را به خانواده برسانیم.



با هم می‌آمدند. هر وقت از منطقه برمی‌گشتند. یکی از محل دیدارها دفتر من در شرکت گاز بود. مدتی قائم‌مقام معاون وزیر بودم. حاج‌علی و محسن را صدا کردم. دعوت کردم به کار و قبول مسئولیت در شرکت گاز. هر دو رد کردند. محسن گفت: فعلاً جنگ بیشتر به ما نیاز دارد تا صنعت. به حاج‌علی موحد ریاست حراست شرکت گاز را پیشنهاد کردم. ناراحت شد و گفت: از تو بعید بود این پیشنهاد را به من بدهی. این سخنش مربوط به دوره‌ای بود که فرمانده تیپ هم نبود و به‌عنوان یک بسیجی

عملیات خیلی بزرگ‌تر است. بعد به تهران آمدیم و ایشان به ملاقات حضرت امام رفت و برای‌مان تعریف کرد که گزارشی از وضعیت جبهه‌های غرب کشور را به حضرت امام داده و ایشان هم گفته‌اند اگر بتوانید عملیات گسترده‌ای که بتواند یک ضربه مهلک به دشمن وارد کند انجام دهید می‌توانیم دست برتر را در جنگ داشته باشیم. بنا به صحبت‌هایی که ایشان نقل کرد تأکید بر انجام یک عملیات گسترده و بزرگ بود.

### ❖ در تهران هم این رفاقت و دوستی ادامه داشت؟

بله بحمدالله این دوستی و محبت با حاج‌علی ادامه داشت. معمولاً گاهی من می‌رفتم منزلشان. رابطه ما خانوادگی هم شد. به مراسم عروسی‌اش رفتم. در مسجد گرفته بود. فکر کنم حاج علی اولین مراسم را در مسجد گرفت. با همسرش می‌خواستند زندگی ساده را تشویق کنند. گاهی آنها به منزل ما می‌آمدند و بعد هم که بحث فرماندهی‌اش بر تیپ سیدالشهدا (ع) پیش آمد. (حاج‌علی فرمانده گردان‌های مختلفی بود، ولی موقعی که می‌خواست فرمانده تیپ بشود - بعد از شهادت شهید وزوایی). به کمکش رفتم. هر جای خط مستقر می‌شد، می‌رفتم. آخرین باری که رفتم نزدیکی شهر مرزی سومار و در حدفاصل بلندی‌های «گیسکه» و «کهنه ریگ» بود. ارتباط و دوستی عمیقی هم با شهید محسن وزوایی داشتیم. من آن موقع شرکت گاز کار می‌کردم. علی و محسن



## گفت‌وگوی "شاهد یاران" با جانباز منصور کوچک محسنی؛ دوست و هم‌مرزم شهید شجاعت و رفاقتی که همه را مجذب خودش می‌کرد

### درآمد

منصور کوچک محسنی جانباز دوران دفاع مقدس، از فرماندهان پادگان ولیعصر (عج) و دومین فرمانده نیروهای اعزامی در لبنان پس از ربایش حاج احمد متوسلیان است. روایت او از هم‌مرزم و یار دیرینش مرور خاطرات پرشور حضور در کردستان، لبنان و شرح تلاش‌های شهید موحّدانش در ماموریت‌های رزمی مختلف است. متن کامل این گفتگو را در ادامه می‌خوانیم.

جسته و گریخته انجام می‌داد. شهید بروجردی به ما گفت که صبح به محل نماز جمعه برویم، ساعت ۵ و ۶ صبح به دانشگاه تهران رسیدیم و از در ورودی دانشگاه که از میدان انقلاب بر روی مردم باز می‌شد، وارد شدیم. در آنجا دیدیم که یک تیربار در ورودی دانشگاه مستقر شده، سنگر گذاشته‌اند و نیروهای مسلح حاضرند. تعجب کردیم و با پادگان تماس گرفتیم که آیا قبلاً نیرو به این مکان فرستاده‌اید و در دانشگاه مستقر هستند؟ آنها با تعجب گفتند

در میان اسامی فرماندهان و مسئولان این گردان‌ها، نام حاج علی را شنیدیم و چون از دوستان ما بود، خوشحال بودیم که ایشان را دوباره می‌بینیم. مرداد ۱۳۵۸ اولین نماز جمعه تهران به امامت آیت‌الله طالقانی که برگزار شد، آقای ابوشریف - که مسئول عملیات سپاه بودند - تماس گرفتند که جمعه صبح یک گروه از بچه‌ها در اطراف جمعیت مستقر باشند و حفاظت آنجا را برعهده بگیرند. در آن زمان، مجاهدین خلق، ترورهای خود را به صورت

❖ با تشکر از وقتی که برای این گفتگو در اختیار ما قرار دادید، از نحوه آشنایی تان با شهید موحّدانش بفرمایید.

نیمه دوم سال ۱۳۵۸ بود در پادگان ولیعصر (واقع در میدان سپاه فعلی) شهید حاج علی موحّدانش را پس از مدت‌ها دیدم. شهید محمد بروجردی مسئول و سرپرست این پادگان بود. هنوز گردان‌های این پادگان تشکیل نشده بود؛ حاج احمد متوسلیان هم آنجا بود.

موحدانش بیش از بقیه اطلاعات نظامی داشت. ما تجربه نظامی گری نداشتیم و نمی دانستیم باید چکار بکنیم. به سرعت به سمت چپ و راست خودمان نگاهی انداختیم. سمت راست ما چند ساختمان آجری سه طبقه بود که به نظر می رسید از باقی جاها امن تر است. روبروی ما نیز یک پاسگاه ژاندارمری بود که ما را تماشا می کردند. جمع ۱۷۰ نفرمان به سمت ساختمان های آجری رفتیم و مستقر شدیم تا مسئولیت ها تقسیم شود. ۳ روز در آن ساختمان ها بودیم. دشمن هم مرتب خمپاره می زد. در آن مدت با رحیم، صیاد و خود شهید بروجردی ارتباط داشتیم. پس از سه روز امکاناتمان تمام شد. به ما گفته بودند برخی از نیروهایی که آنجا هستند به شما تغذیه می رسانند اما خبری نشد. در سه چهار روز اول، امنیت نیروهای خودمان را تأمین کردیم.

#### ❖ در این عملیات با شهید صیاد شیرازی هم همراه شدید؟

بله قرار بود که با حاج علی و دیگر فرماندهان جلسه برگزار کنیم تا ببینیم عملیات را چگونه آغاز و به

#### انجام شد؟

پیش از آن با حاج علی دوست بودم، امام آشنایی من با کارهای عملیاتی ایشان در سنندج بود. غائله سنندج که به وجود آمد به همراه گردان ۲ پادگان و حاج علی نیروها را جمع کردیم. حدود ۱۷۵ نفر آماده شدیم، تا به منطقه غرب کشور برویم. به فرودگاه کرمانشاه رسیدیم و شهید بروجردی با ما جلسه گذاشت. او گفت مسئول عملیات چه کسی است؟ من گفتم «ما مسئول نداریم و وظایف را تقسیم کرده ایم. من و حاج علی هیچ مشکلی با هم نداریم و مسئولیت اصلی با آقای احمد اسلیمی است.» شهید بروجردی گفت: «آقای صیاد شیرازی از طرف ارتش و آقای رحیم صفوی از طرف سپاه در این عملیات حضور دارند و با این افراد جلسات را برگزار کنید تا به هماهنگی برسید.» به سنندج که رفتیم، شهید صیاد شیرازی هم آمد. ژاندارمری در ورودی شهر مستقر شده بود. گروهک های کومله و دموکرات نزدیک فرودگاه سنندج را می زدند و به محض رسیدن ما با خمپاره به استقبالمان آمدند! وارد فرودگاه شدیم. در جمع ما حاج علی

که تنها نیرویی که برای حفاظت از سوی ما اعزام شده، شما هستید! مقداری با نیروهای مسلح آنجا صحبت کردیم؛ گفتند ما از دفتر آقای طالقانی آمده ایم و حفاظت اینجا با ما است. حاج علی هم آنجا بود. سرگرم صحبت با آنها بودیم که داشت تبدیل به مشاجره می شد. ابوشریف با خودرو آمد و موضوع را حل و فصل کرد. چند روز بعد، به دفتر آقای طالقانی گفتند که حفاظت نماز جمعه برعهده سپاه است. در درگیری شهرستان گنبد، آقای بروجردی و ابوشریف مأموریت را بر عهده من گذاشتند که با تعدادی نیرو به منطقه بروم. همزمان، حاج علی موحد به قصرشیرین رفت و فرصتی برای دیدار دست نداد، چون هر دو مدام در مأموریت بودیم. فروردین ۵۸ از گنبد بازگشتیم. پس از بازگشت ما از مأموریت، گردان های پادگان ولیعصر به ۶ گردان افزایش پیدا کرده و شهید محمد بروجردی هم به غرب کشور رفته بود. در گردان هایی که تشکیل شد، حاج علی به گردان ۶ رفت و فرمانده شد.

#### ❖ اولین مأموریت مشترک تان چه زمانی



« فرودگاه مهرآباد - پایگاه یکم شکاری - سال ۱۳۶۱ - در حال عزیمت به لبنان. از سمت راست: منصور کوچک محسنی - مرتضی سلمان طرقي - شهید علیرضا موحدانش

سمت شهر حرکت کنیم. ما سه جلسه برگزار کردیم؛ امکانات خاصی هم نداشتیم و فقط یک نقشه را شهید صیاد شیرازی آورد و من و حاج علی، به همراه آقای رحیم صفوی نشستیم و پس از جلسه تصمیم بر این شد که دو سه روز بعد با دو گروهان، عملیات را آغاز کنیم. در این مدت، همراه حاج علی و شهید صیاد شیرازی یکی دو مرتبه از فرودگاه بیرون آمدیم و برای شناسایی به منطقه رفتیم. یکبار که برای شناسایی با شهید صیاد شیرازی به منطقه رفتیم تا ارتفاعات را شناسایی کنیم. عملیات را شروع کردیم. به مسجد شریفآباد که رسیدیم فشنگ‌های مان به ته رسیده بود. به نیروها نگفتیم که فشنگ‌ها تمام شده چون تضعیف روحیه می‌شد. فقط می‌گفتیم دیگر تیراندازی نکنید. جمعی که به مسجد شریفآباد

رسیدیم دو دسته شدیم و دایره زدیم. فرمانده یک دسته موحد و فرمانده دسته دیگر من شدم. آقای رحیم صفوی قول تدارکات و پشتیبانی داد، ساعت ۸ صبح از فرودگاه خارج شدیم. هیچ امکاناتی نداشتیم و در ورودی شهر در کنار پاسگاه راهنمایی و رانندگی یک وانت بار دیدیم. وانت را راه انداختیم که پشت سر ما حرکت کند و اگر بچه‌ها زخمی شدند، با آن زخمی‌ها را به فرودگاه برسانیم که مقرر ما بود. در کوچه‌ها و خیابان‌های سنندج حرکت می‌کردیم؛ حدود ۱۷۰ تا ۱۸۰ نفر بودیم، منافقین از داخل خانه‌ها و ارتفاعات دائم به سمت ما شلیک و خمپاره پرتاب می‌کردند. دائم بی‌سیم می‌زدیم که پشتیبانی چرا نمی‌رسد؟ عصر که شد بچه‌ها خسته و گرسنه بودند. مسجدی را در یکی از محلات سنندج گرفته

بودیم، قرار شد حاج علی در آنجا مستقر شود و ما هم جای دیگر باشیم تا محوطه حفظ شود و شب بتوانیم همان‌جا بمانیم که در کمین نیفتیم یا در تاریکی به ما حمله نکنند. آقای رحیم صفوی اصرار می‌کرد که به ارتفاعات شهر (تپه شریفآباد) برویم و آنجا را بگیریم. من قبول نکردم چون پشتیبانی نرسیده بود. بعد از اینکه دید من راضی نمی‌شوم، نزد حاج علی رفت و او را متقاعد کرد که با ۲۰-۲۵ نیرو به ارتفاعات و تپه‌های مجاور بروند و آنجا را بگیرند.

### ❖ حاج علی چطور پذیرفت عملیات کند؟

حاج علی موحد با اصرار و قول پشتیبانی متقاعد شد که به آنجا برود. یک لحظه که سرم را چرخاندم، دیدم بچه‌ها دارند به سمت تپه می‌روند. همان‌جا و در همان لحظه اول ضد انقلاب تعدادی از نیروهای ما را شهید کرد. حاج علی و چند نفر دیگر توانستند از آن اتفاق جان سالم به در ببرند، او ناراحت و عصبانی پایین آمد که این پشتیبانی چه شد؟ آقای عزیزمحمدی در آن ماجرا حضور داشت، حاج علی شاکی بود و آنقدر عصبانی که اگر آقای رحیم صفوی نرفته بود، درگیری میان آنها شکل می‌گرفت.

### ❖ در ادامه چه اتفاقی افتاد؟ در سنندج

ماندید؟





«تصویری از شهید موحدانش در سفر حج»

ما بدون پشتیبانی در آن محل بودیم و بدون غذا دیگر امکان ادامه نداشتیم. در سه چهار روز اول، بچه‌ها به دنبال نان خشک می‌گشتند یا در کوه‌های اطراف شهر، سبزی کوهی می‌آوردند که بخوردند. بعد که اطراف فرودگاه آزاد شد، تدارکات رسید، ولی تا آن زمان ما از منطقه شریف‌آباد سنندج جلوتر نرفتیم. قرار در آن جلسه اول این بود که از فرودگاه دشمن را بزنیم؛ قرار بود نیروی زمینی از سمت صلوات‌آباد و دهگلان، لشکر قزوین را بیاورد و نیروهای اصفهان از بالای شهر حرکت کنند، بچه‌های خراسان هم پشتیبانی ما باشند. تا روز آخر کسی نیامد ما که منطقه را گرفتیم، همه آمدند و شدند فاتح منطقه! به هر حال سنندج به سختی آزاد شد و موحدانش قهرمان سنندج بود. بعد از آن، محمد بروجردی به من گفت؛ شما به تهران برگرد. از آن روز و بازگشت من به سنندج، یک سال طول کشید تا توانستیم از قروه به سنندج برویم و جاده را باز کنیم.

که برای پول چادر قرض می‌کردیم. شهید حسن بهمنی که آن زمان معاونت طرح و عملیات سپاه تهران به عهده ایشان بود از تهران تماس گرفتند. ایشان اعلام کردند که به دنبال بحث‌های قبلی می‌خواهند تیپ سیدالشهداء<sup>(ع)</sup> را تشکیل دهند و به دنبال مشخص کردن فرماندهی آن هستند. شهید حسن بهمنی نظر برادرانی که مشغول خدمت در سوریه و لبنان بودند را نیز می‌خواستند. با دوستان خود مطلب را بیان کردیم و نظر تمام دوستان برای فرماندهی تیپ شهید علی موحدانش بود و ایشان با اینکه زیاد موافقتی نداشت، اما پذیرفت. قرار بر این بود که این تیپ عملیات انجام دهد. بیشتر برادرانی که در سوریه و لبنان همراه ما بودند، در عملیات‌های بازی دراز، فتح‌المبین و آزادی خرمشهر از فرماندهان و یاران و همراهان حاج علی بودند و تقریباً همان برادران، کادر اصلی تیپ را تشکیل دادند. از جمله شهیدان: کاظم رستگار، احمد غلامی، مرتضی سلمان‌طرقی، ناصر شیری، اصغر شمس، علی اسکویی، داودحیدری، احمد ساربان‌نژاد، عباس قمی و ... و عابدین وحیدزاده، مهدی قاسمی و مهدی حکمت‌شعار، شهید حاج‌علی موحدانش را عازم تهران کردیم. مخالفان شهید موحدانش در رده‌هایی از فرماندهی در نهایت حاج‌علی موحدانش را برکنار کردند، بحث عملیات نبود.

**نام محسن وزوایی به‌عنوان فرمانده این تیپ مطرح شد. حکم را حاج داود نوشت و قرار شد این کار پس از عملیات بیت‌المقدس انجام شود. بعد از عملیات، ما دنبال راه‌اندازی این تیپ رفتیم و برنامه‌ریزی هم کردیم. قبل از عملیات الی بیت‌المقدس که منجر به آزادی خرمشهر گردید، شهید محسن وزوایی به شهادت رسید و پس از شهادت او، برادران به دنبال تعیین فرمانده بودند.**



رسید و پس از شهادت او، برادران به دنبال تعیین فرمانده بودند. اما قضیه لبنان پیش آمد و قرار شد که حاج‌علی به همراه احمد متوسلیان و تیپ ذوالفقار به‌عنوان مقدمه کار به سوریه و بعد به لبنان بروند. وقتی حاج احمد اسیر شد، مسئولیت نیروها بر عهده من شد. ما تمام تمرکز خود را برای آزادی او گذاشتیم. برای راه‌اندازی حزب‌الله لبنان تلاش کردیم. طوری

### ❖ تیپ سیدالشهداء<sup>(ع)</sup> چگونه تشکیل شد و شهید موحدانش در چه شرایطی فرماندهی تیپ را گرفت؟

در عملیات فتح‌المبین، حاج‌علی موحدرفعت با آقای علی فضلی در تیپ‌المهدی<sup>(ع)</sup> شیراز، چون به او قول داده بود و ماند. بچه‌های تهران و رفقا می‌خواستند به لشکر ۲۷ تهران بیایند. پس از عملیات فتح‌المبین به لشکر ۲۷ رفت و آنجا مسئولیت یکی از گردان‌ها را بر عهده گرفت. می‌توانیم بگوییم که حاج احمد متوسلیان در این عملیات دو بال داشت که یکی از آن‌ها علیرضا بود و دیگری «محسن وزوایی». علی همچنین در اعزام نیروهای رزمنده ایرانی در قالب قوای «محمد(ص)» به لبنان نیز حضور داشت. ما هم با حاج داود کریمی دنبال این بودیم که یک تیپ درست کنیم تا بچه‌های سپاه انفرادی مسئولیت قبول نکنند. قبل از عملیات بیت‌المقدس، روی این موضوع بحث شده بود و حاج داود اسم آن را تیپ «سیدالشهداء<sup>(ع)</sup>» گذاشت. نام محسن وزوایی به‌عنوان فرمانده این تیپ مطرح شد. حکم را حاج داود نوشت و قرار شد این کار پس از عملیات بیت‌المقدس انجام شود. بعد از عملیات، ما دنبال راه‌اندازی این تیپ رفتیم و برنامه‌ریزی هم کردیم. قبل از عملیات الی بیت‌المقدس که منجر به آزادی خرمشهر گردید، شهید محسن وزوایی به شهادت

## ❖ از اخلاق و منش هم‌رزم شهیدتان هم بفرمایید.

حاج علی موحد هم مثل بسیاری از فرماندهان و رزمندگان پادگان ولیعصر (عج) عملیاتی بود و خیلی اهل جلسه نبود. شهید صیاد شیرازی در یکی از دیدارهایی که با ما داشت و براساس شناختی که از بچه‌ها بخصوص علیرضا موحدانش پیدا کرده بود به من گفت: «من به عنوان یک ارتشی که دروس نظامی را یاد گرفته‌ام، می‌گویم که حاج علی آقا در انجام کارها بسیار شجاع است. اما در مسائل نظامی عقلانیت اولویت دارد و شجاعت باید در پشت آن قرار بگیرد. بدون شک اگر علی این اولویت را رعایت کند یک نابغه نظامی خواهد شد». این گفته را شهید صیاد شیرازی در حالی بیان کرد که آن زمان علی حدود ۲۱ ساله سن داشت. شهید صیاد گفت: قدر حاج علی را بدان. اگر بتوانید همدیگر را کامل کنید، این جمع بهترین نیروها خواهند شد و بهترین فرماندهان از این جمع بیرون خواهند آمد. من توصیه صیاد را به حاج علی گفتم. اما می‌دانید که

خیلی شوخ طبع بود. چیزی گفت و خندید! ماجرای شوخی شهید موحدانش با تیسمار ظهیرنژاد پیش از اعزام به لبنان هم خاطرانگیزه است؛ به یاد دارم روزی که می‌خواستیم برویم لبنان، سرلشکر ظهیرنژاد برای خداحافظی و بدرقه ما آمده بود. من، موحد و سلمان طرقی با هم بودیم. آنوقت من مجروح بودم و عصا به دست داشتم. من با ظهیرنژاد خداحافظی و روبوسی کردم. به سلمان طرقی هم گفتم من جلوتر می‌روم و شما پشت سر من بیا و روی پله‌های هواپیما مراقب من باش تا به عقب نیافتیم. حاج علی هم پشت سر من بود و شوخی می‌کرد و هی من را هل می‌داد. من خداحافظی کردم و به روی پله‌های هواپیما رفتم. پایین را نگاه انداختم، حاج علی موحد و مرحوم ظهیرنژاد می‌خواستند خداحافظی کنند. موحد دست راستش که از میچ قطع بود را پشت سرش قایم کرده بود. ظهیرنژاد طبعاً ندیده بود، دستش را آورد جلو تا دست حاج علی را بگیرد اما به یکباره علی دست قطع شده‌اش را در شکم ظهیرنژاد زد. آقای ظهیرنژاد عقب عقب رفت و متعجب و حیرت‌زده

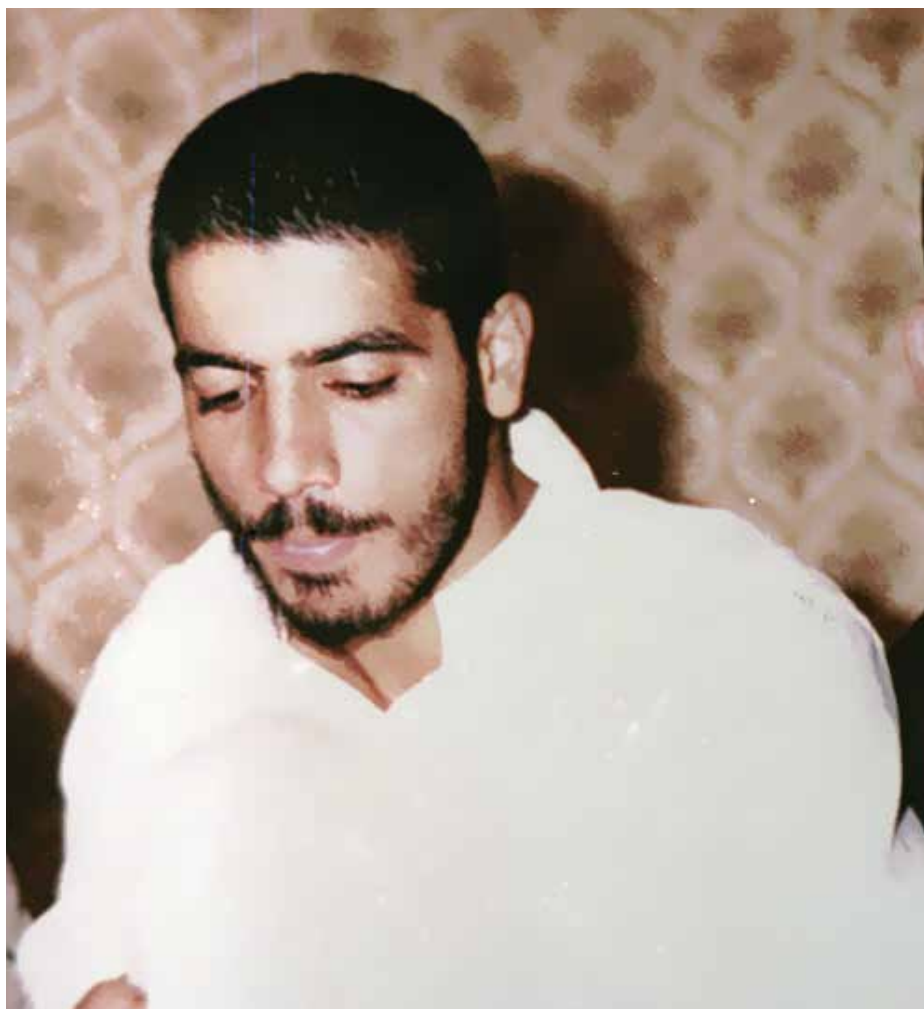
حاج علی موحد هم مثل بسیاری از فرماندهان و رزمندگان پادگان ولیعصر (عج) عملیاتی بود و خیلی اهل جلسه نبود. شهید صیاد شیرازی در یکی از دیدارهایی که با ما داشت و براساس شناختی که از بچه‌ها بخصوص علیرضا موحدانش پیدا کرده بود به من گفت: «من به عنوان یک ارتشی که دروس نظامی را یاد گرفته‌ام، می‌گویم که حاج علی آقا در انجام کارها بسیار شجاع است.



او را نگاه کرد. وقتی دست‌های علی موحد را دید لبخندی زد و او را در آغوش گرفت و خداحافظی کردند.

## ❖ سخن پایانی

این نکته را بگویم که بچه‌های تهران و پادگان ولیعصر در چارچوب و تشکیلات نمی‌گنجیدند. فقط پاسدار بودند و رزمنده، خیلی هم تلاش شد که بچه‌های پادگان‌های تهران و ولیعصر را وارد جریان تشکیلاتی کنند، اما نتوانستند. ما بهترین فرماندهان را در تهران داشتیم؛ محسن وزوایی، علیرضا موحدانش، متوسلیان، حسن بهمنی و... اما اینها را یا کنار گذاشتند یا از آنها استفاده نمی‌کردند. همین موضوع در مورد حاج علی موحدانش، حاج داود کریمی و شهید وزوایی صدق می‌کرد. داود کریمی کسی بود که اول جنگ، فرماندهان را آورد و به آنها یاد داد که چگونه بجنگند. به عنوان مثال حسن باقری که خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی بود ولی نظامی نبود؛ حاج داود به او یاد داد که چکار کند و شد شهید «حسن باقری» که مایه فخر است. حاج داود هم چون تشکیلاتی نبود، منافعی به او تعلق نمی‌گرفت و اینگونه چنین افرادی کنار گذاشته شدند.





## گفت‌وگوی "شاهد یاران" با اکبر عاطفی؛ هم‌مرزم شهید معلم ایثار و فداکاری

### درآمد

۱۵ اردیبهشت سال ۱۳۶۱ پاتک سنگین دو تیپ زرهی و مکانیزه ارتش بعث در جاده اهواز خرمشهر به شهادت حسین قجه‌ای فرمانده گردان و محمدرضا موحد دانش معاون گردان سلمان فارسی تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) شد. در گردان حبیب‌آما، برادر دیگر علیرضا می‌جنگید و به پیش می‌رفت. با شهادت تنها برادرش کنار آمد تا با رزمندگان شجاعش آزادی خونین شهر را رقم بزند. گفتگو با «اکبر عاطفی»؛ هم‌مرزم شهید روایتگر بخشی کمتر روایت شده از شخصیت و مبارزات شهید علیرضا موحد دانش است.

و این شهید بزرگوار آشنا شدم. اولین باری که در خدمت ایشان بودم. روز ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۸ بود. روزی که آیت‌الله طالقانی مرحوم شدند و قرار بود مراسم بزرگداشت ایشان برگزار شود. حدود ۳۰۰ نفر

«اکبر عاطفی» هستم، از اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که از سال ۱۳۵۸ افتخار حضور در سپاه را پیدا کردم. از همان روزهای اول حضور در پادگان حضرت ولیعصر (عج) در تهران با نام علی موحد دانش

❖ برای شروع گفت‌وگو خودتان را معرفی کنید و از آشنایی‌تان با شهید حاج علی موحد بفرمایید. اولین بار چه زمانی با ایشان آشنا شدید؟



از پاسداران را از پادگان ولیعصر (عج) که آن زمان ۹ گردان عملیاتی و رزمی سپاه در آن مکان مقدس مستقر بودند. اعزام شدیم برای حراست از میدان شهدا (زاله سابق). قرار بود بنی صدر به عنوان رئیس جمهور آنجا سخنرانی کند.

### ❖ شهید موحد دانش چه نقشی در آن مراسم داشت؟

شهید حاج علی موحد دانش آنجا فرمانده آن گردان بود که پیاده از پادگان ولیعصر (عج) تا میدان شهدا راهی شدیم. اینجا اولین بار ایشان را زیارت کردم. با نام و آوازه ایشان آشنا بودم و کیف می‌کردم با حال و روزش، جوان بسیار خوش اخلاق، خوش‌رو با لبخندهای ملیح که بر صورت داشت. به شدت قیافه جذابی داشت. حاج‌علی یک شهامت و صراحت و برش عملیاتی فوق‌العاده‌ای داشت و به خاطر همین هم خیلی دوست‌داشتنی و محبوب بود.

### ❖ این آشنایی ادامه داشت؟

بله. از پادگان ولیعصر (عج) در سال ۱۳۵۸ شروع شد و رسیدیم به عملیات الی بیت‌المقدس که به آزادی خرمشهر رسید و من یک‌بار دیگر افتخار حضور در لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) را پیدا کردم. یک روز توسط شهید سید محمد صنیع‌خانی که مسئول اعزام نیروی تهران بود حکم گرفتم و راهی شدم به پادگان یزد. ماموریت داشتم حدود ۲۰۰ نفر از بچه‌های بسیجی تهران را که در آنجا آموزش می‌دیدند به جبهه جنوب ببرم. قرار شد من آن نیروها را از یزد بردارم و ببرم تحویل سردار حاج‌احمد متوسلیان فرمانده تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) بدهم برای شرکت در عملیات بیت‌المقدس که قرار بود به زودی انجام شود. این ۲۰۰ نیرو و رزمنده بسیجی را با اتوبوس بردم به طرف اهواز. گفتند؛ مکانشان در منطقه «مارد» است. ببر آنجا، تحویل بده. اتوبوس‌ها را بردم منطقه و خدمت حاج‌احمد رسیدیم.

### ❖ با حاج‌احمد متوسلیان دیدار کردید؟

بله. خدمت ایشان رسیدم. به حاج‌احمد عرض کردم: من ۲۰۰ نفر نیرو آوردم و آقای صنیع‌خانی حکم دادند، این رزمندگان را بیاروم خدمت شما. حاج‌احمد متوسلیان قدری به فکر فرو رفت و

با گردان ۱۴۱ ارتش عمل می‌کرد. حاج‌احمد او را صدا کرد و گفت: نصف این نیروها را به‌عنوان یک گردان بگیر و سازماندهی کن. حاج‌علی قبول کرد و ما شدیم گروهان چهارم از گردان حبیب‌بن‌مظاهر و خلاصه حاج‌احمد ما را تحویل فرمانده گردان داد. حاج‌علی من را کنار کشید و گفت: «ما دو سه روز دیگر می‌رویم عملیات و عبور از رودخانه و اینها. ما نه اسلحه داریم و نه قمقمه آب به شما بدهیم». دستور داد و با سلاح یکی از گروهان‌ها ما یک تمرین تیراندازی کردیم. کمبود امکانات داشتیم اما اراده فرماندهان و رزمندگان وصف‌ناشدنی بود. حاج‌علی در یک سخنرانی در جمع رزمندگان در شب عملیات دارد که در کتاب همپای صاعقه هم ثبت شده. به بچه‌های گردان حبیب و برادران ارتشی گفت: «برادرها! پدران و مادران شهدا از ما انتظار دارند که سلاح فرزندان شان را زمین نگذاریم و انتقام شهدا را از دشمن بگیریم.» صحبت‌های حاج‌علی خیلی تاثیرگذار بود. طوری که تحت تاثیر سخنان معنوی ایشان تمام برادران اعم از بچه‌های حبیب و ارتشی‌ها به گریه افتادند و یک فضای معنوی عجیبی بر جمع نیروها حاکم شد. بعد هم ایشان حرکت جوانمردانه‌ای از خودش نشان داد که روی رزمندگان تاثیر شدیدی گذاشت. حاج‌علی موحد گفت: «درست است که اکثر نیروهای سپاهی

شهید حاج‌علی موحد دانش آنجا فرمانده آن گردان بود که پیاده از پادگان ولیعصر (عج) تا میدان شهدا راهی شدیم. اینجا اولین بار ایشان را زیارت کردم. با نام و آوازه ایشان آشنا بودم و کیف می‌کردم با حال و روزش، جوان بسیار خوش اخلاق، خوش‌رو با لبخندهای ملیح که بر صورت داشت. به شدت قیافه جذابی داشت. حاج‌علی یک شهامت و صراحت و برش عملیاتی فوق‌العاده‌ای داشت و به خاطر همین هم خیلی دوست‌داشتنی و محبوب بود.



گفت: سازماندهی گردان‌های مان کامل شده و ادغام هم با ارتش صورت گرفته. من ۲۰۰ نیرو را چکار کنم؟ امکانات اینجا نداریم که حتی آنها را مسلح کنیم. حاج‌احمد بالاخره پذیرفت. چون امکان برگرداندن هم وجود نداشت. شهید موحد دانش آن روزها فرمانده گردان حبیب بن مظاهر بود و

حاج علی پشت فرمان، شهید محسن وزوایی وسط و حاج حسین خالقی جانشین محور، پشت شهید وزوایی نشسته است. داشتند شهید وزوایی را می بردند عقب. خب همه فکر کردیم شهید وزوایی مجروح شده و دارند می برند پشت خط. طولی نکشید با خبر شدیم. محسن شهید شده. حاج علی و حسین خالقی او را بردند عقب که بچه های خط روحیه شان را از دست ندهند.



یک روز آمد پشت جاده اهواز خرمشهر. با فرمانده گردان ها و شهید محسن وزوایی هم به عنوان فرمانده محور آمد. صحبت کرد. شرایط عملیات را تشریح کرد. عراق زرهی اش را فعال کرده بود و روی جاده آتش می ریخت.

### ❖ خاطره ای از حاج علی در آن عملیات به یاد دارید؟

من آنجا مجروح شدم. اما قبل از اینکه به عقب بیایم. دیدم یک موتوری در حال حرکت است. حاج علی پشت فرمان، شهید محسن وزوایی وسط و حاج حسین خالقی جانشین محور، پشت شهید وزوایی نشسته است. داشتند شهید وزوایی را می بردند عقب. خب همه فکر کردیم شهید وزوایی مجروح شده و دارند می برند پشت خط. طولی نکشید با خبر شدیم. محسن شهید شده. حاج علی و حسین خالقی او را بردند عقب که بچه های خط روحیه شان را از دست ندهند. شهید موحدانش در هر ۴ مرحله عملیات بیت المقدس نقش فعالی ایفا کرد. در مرحله اول هم تنها برادرش محمدرضا به شهادت رسید. محمدرضا جانشین فرماندهی گردان سلمان بود. حاج علی با اصرار و دستور حاج احمد فقط حاضر شد ۴۸ ساعت برای تشییع جنازه برادرش به تهران برگردد و سریعا به خط برگشت.

روحش شاد



« عکس یادگاری شهیدان علیرضا و محمدرضا موحدانش

بدون قمقمه بادبه آب از رودخانه کارون عبور کردیم. به محض شکست خط در سنگر عراقی هایی که در حال فرار بودند می رفتیم. سنگرهایی که تصرف و پاکسازی می شد، سلاح شان را برمی داشتیم. اینطوری مسلح شدیم! همراه با این گروهان چهارم از گردان حبیب برای رسیدن به جاده اهواز - خرمشهر مسلح شدیم. رفتیم پشت جاده. عده ای از نیروها عبور کرده بودند به سمت شلمچه. حاج علی آنها را برگرداندند پشت جاده و خط را ساماندهی کرد برای ادامه عملیات. روزهای اول عراق حملات شدید توپخانه ای روی جاده داشت. حاج احمد متوسلیان

و بسیجی گردان حبیب قمقمه ندارند؛ من هم که فرمانده این گردان هستم، قمقمه ام را از تهران تحویل گرفتم و به اینجا آوردم. امشب آن را با خودم به جلو نمی آورم. بعد هم بلافاصله قمقمه اش را از فانسقه جدا کرد و به یکی از برادرها داد. حاج علی با این کار به همه درس ایثار و فداکاری داد و همه را منقلب کرد.

### ❖ شما با همین وضعیت وارد عملیات شدید؟

با حاج علی و بچه های گردان حبیب وارد عملیات بیت المقدس شدیم. یک گروهان نیرو بدون اسلحه و



## گفت‌و‌گوی "شاهد یاران" با اکبر نوجوان؛ دوست قدیمی و هم‌مرزم شهید بدون واژه در مقابل دشمن

### در آمد

نام سردار «اکبر نوجوان»، فرمانده پیشکسوت دوران دفاع مقدس و از دوستان قدیمی شهید موحدانش در میان خاطرات هم‌مرزمانش و خانواده شهید نشان از ارتباط بسیار نزدیک و عاطفی آن دو یار دیرین دارد. از اولین حضور در سپاه تا خاطره شب شهادت حاج علی و آخرین دیدار بسیار خواندنی است. متن این گفت‌و‌گو در ادامه می‌آید.

#### اولین دیدار و آشنایی با شهید موحدانش را به یاد دارید؟

من با حاج علی موحدانش سال ۱۳۵۸ در پادگان ولیعصر<sup>(ع)</sup> آشنا شدم. علی آقا آمده بود برای پذیرش سپاه و برای اولین بار آنجا همدیگر را دیدیم. بعد از شروع جنگ به اتفاق هم رفتیم غرب کشور یعنی سرپل ذهاب، ۱۳-۱۲ ماهی آنجا با هم بودیم. عملیات بازی دراز شد که دست ایشان قطع شد. بعد از اینکه درمانش تمام شد به اتفاق رفتیم جنوب. ایشان اول رفت لشکر ۳۱ المهدی<sup>(ع)</sup> پیش آقای فضلی و ایشان فرماندهانش بودند. بعد از بیت‌المقدس به همراه چند

نفر از رفقا برگشتیم لشکر ۲۷، عملیات بیت‌المقدس را در خدمت حاج‌احمد متوسلیان بودیم.

#### شاخص‌ترین ویژگی فرماندهی شهید را در چه می‌بینید؟

حاج‌علی یکی از حسن‌هایی که داشت. شاید تنها فرمانده گردان زمان خودش بود که گردانش را زیر هر آتش بدی که عراق می‌ریخت؛ راحت عبور می‌داد و خودش هم آدم بسیار خونسرد و آرامی در عملیات بود.

#### آرامش و خونسردی یا شوخ‌طبعی؟

بسیار شوخ‌طبع و خوش‌اخلاق بود. دستش که در بازی دراز قطع شده بود؛ دشمن نارنجکی به طرفش پرتاب کرده بود و علی می‌خواست نارنجک را به سمت خودش پرتاب کند که در دستش منفجر شد. علی با مادرش تماس گرفت، (خداوند رحمتش کند) گفته بود: یک مقداری دستم را دراز کردم عراقی‌ها زدند روی دستم و دستم قطع شد. مادرش اوایل فکر می‌کرد دارد، علی شوخی می‌کند. بعد که آمد تهران و مادرش او را دید متوجه شد که یک دستش قطع شده است. والفجر مقدماتی

منطقه بودند. یک روز به حاج علی گفتند؛ برود کرمانشاه، بعد معلوم شد، آقا محسن (محسن رضایی فرمانده کل سپاه) آمده کرمانشاه و ابلاغ ماموریت کردند به منطقه شمال غرب و حاج عمران که عملیات والفجر ۲ قرار بود انجام شود. حاج علی و آقای رستگار با هلی کوپتر رفتند، پیغام دادند لشکر بیاید آنجا. کل تیپ در ستون منتقل شد به منطقه. شب اول عملیات قرار نبود حاج علی برود خط. چون با حاج کاظم به این نتیجه رسیده بودند که علی در قرارگاه بماند و شهید سردار غلامی برود محور. اما علی نپذیرفت. گفت: «اینجا نمی مانم». خداحافظی کرد و رفت در عملیات و همان شب، پایین ۲۵۱۹ به شهادت رسید.

### ❖ از آخرین روزهای قبل از شهادتش خاطره‌های دارید؟

شب آخری بود که می خواست برود با هم بودیم. علی شیدا به کنسرو بادمجان که در لشکر می دادند، علاقه داشت. می گفت: «خاویار بادمجون». روز آخر پادگان «جلدیان» بودیم. علی گفت: ما به شام نمی رسیم. یک لحظه دیدم بلند شد چند تا کنسرو روی دیوار وسط آسایشگاه بود، یکی را برداشت و گذاشت زیر بغلش. یک آقای آنجا ایستاده بود. دید یکی از کنسروها نیست، علی را تماشا می کرد که یک دست که بیشتر ندارد و با دست دیگرش هم تسبیح دارد و ذکر می گوید، متعجب مانده بود آن کنسرو چه شد! علی برگشت. من را بلند کرد و گفت: «اکبر پاشو! کنسرو بادمجون پیدا کردم». گفتم: «حاجی حلاله؟» گفت: «حلاله. بخور، مال لشکره». و آخرین لحظاتی که با هم رفتیم بند کفشش پاره شده. زیپ داشت آن هم باز شده بود. یک طناب آورد گفت: «ببندش». من هم می خواستم شوخی و لجبازی کنم، چند تا گره روی هم زدم. می دانستم علی با یک دست نمی تواند بازش کند. خیلی محکم بستم. گفت: «اکبر خیلی محکم بستنی. این رو هیچ کس از پای من در نمیاره، کار مرده شوره رو زیاد کردی!» من نمی دانستم علی کجا را می بیند. رفت نماز مغرب را خواند و همان شب هم شهید شد. علی یک تیر هم بیشتر نخورد. روحش شاد و یادش گرامی

بینید و بگردید بچه‌ها هستند». بعد با پدر علی رفتیم و در آن بیابان کله پاچه به پا کردیم.

### ❖ اخلاق و منش آن شهید را چگونه توصیف می کنید؟

زمانی که فرمانده تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> شد. یک روز به اتفاق آقای خالقی و آقای رسولی با ماشین به سمت خرمشهر می رفتیم. از سه راه حمید که پایین تر رفتیم یکی از نگهبانی‌های خودمان جلوی ماشین را گرفت. حاج هم علی پشت فرمان بود، شیشه را کشید پایین و پرسید کاری داری عزیزم؟ نگهبان که هوای خنک کولر ماشین به صورتش خورده بود گفت: «نه آقا. یک مقدار وایستا از هوای خنک ماشین استفاده کنم». از آن به بعد حاج علی هیچ وقت ماشینی که کولر داشت را سوار نشد یا سوار هم می شد، اجازه نمی داد کولرش را روشن کنند.

### ❖ آخرین حضور حاج علی موحد در کدام عملیات بود و چگونه به شهادت رسید؟

تابستان ۱۳۶۲، تیپ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> در سرپل ذهاب بود، بچه‌های اطلاعات عملیات در حال شناسایی ارتفاعات ویشگان و آهنگران برای عملیات در این

پدر حاج علی آمده بود جبهه و در چادر بود. علی گفت: «آقا آمده». با علی و حسین خالقی و مرتضی سلمان طرقي، نقشه کشیدیم پدر حاج علی را ببریم خط. علی گفت: «می خواهید بابا رو ببرید خط شهید کنید؟ گفتم: «خب! تو هم می شی پسر شهید». گفتم: «تو برو به حاج آقا بگو می خواهید منطقه را

روز آخر پادگان «جلدیان» بودیم. علی گفت: ما به شام نمی رسیم. یک لحظه دیدم بلند شد چند تا کنسرو روی دیوار وسط آسایشگاه بود، یکی را برداشت و گذاشت زیر بغلش. یک آقای آنجا ایستاده بود. دید یکی از کنسروها نیست، علی را تماشا می کرد که یک دست که بیشتر ندارد و با دست دیگرش هم تسبیح دارد و ذکر می گوید، متعجب مانده بود آن کنسرو چه شد! علی برگشت.



« از سمت راست: ناشناس - حسن رسولی - شهید علیرضا موحدانش - ناشناس - دوردیف جلو: ناشناس - ناشناس

## گفت‌وگوی "شاهد یاران" با محسن ابراهیم‌آبادی؛ دوست و هم‌رزم شهید علیرضا موحددانش

### فرمانده درخشان

#### درآمد

در همه ماموریت‌ها و عملیات‌ها از تشکیل تیپ ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> حضور داشت چه فرمانده بود و چه رزمنده. عملیات زین‌العابدین فرمانده بود. بعد از آن هم به عنوان نیروی آزاد حضور داشت. والفجر یک گلوله به سرش خورد. سرش را بست و تا آخر ماند. گفتیم: برگرد عقب. گفت: محسن وزوایی ۱۲ روز تیر در گلوش بود، از بازی دراز برنگشت، من چرا برگردم؟! «محسن ابراهیم‌آبادی» از دوستان صمیمی شهید حاج‌علی موحددانش خاطرات شفاهی نابی از آن فرمانده شهید روایت می‌کند. که در ادامه می‌خوانید.



#### مواردی اشاره می‌کنید؟

حاج‌علی با وجود سن کم، تجربه نظامی خوبی داشت. در کردستان و قائله سنندج در تپه شهدا دلاوری بسیاری کرد. مسئولیت فرمانده گردان داشت و همراه شهید سلیمانی، شهید محمود حسینی و بقیه عزیزانی که بودند بعد از قضیه کردستان به اتفاق گردانش همراه با شهید وزوایی در سرپل ذهاب مستقر شد و به طور مداوم در منطقه بود تا بعد از عملیات بازی دراز، که ایشان در آن عملیات دست راستش قطع شد، بعد از بهبودی به منطقه برگشت و تا عملیات مطلع الفجر که در گیلان غرب بود شرکت داشت. آنجا شهید پیچک به شهادت رسید.

محل کمیته‌های انقلاب که در مساجد مشغول به خدمت بود و در ماه‌های اول تشکیل سپاه پاسداران در سال ۵۸ به عضویت سپاه درآمد. حاج‌علی دوره یک پادگان امام حسین<sup>(ع)</sup> بود و از دوره دو به بعد به عنوان مسئول گروهان و مسئول گردان آموزشی مشغول به خدمت شد. با شروع درگیری‌های خوزستان و گنبد به پادگان ولیعصر<sup>(ع)</sup> منتقل شدند و بعد به گردان ۲ رفت و بعد از مدتی به عنوان مسئول گردان ۲ و سپس مسئولیت گردان شش را تقبل کرد.

از ماموریت‌های رزمی آن دوران به چه

با سلام و تشکر از وقتی که برای این گفت‌وگو در اختیار ما قرار دادید، از سابقه آشنایی‌تان با شهید علیرضا موحددانش بفرمایید.

آشنایی من با حاج‌علی موحددانش از سال‌های ۵۶ و ۵۷ شروع شد. هم محله‌ای بودیم. البته در سطح آشنایی و سلام علیک نه دوستی صمیمی. که بعدا رفاقت‌مان شکل گرفت. حاج‌علی در روزهای اوج‌گیری انقلاب در پادگان جمشیدیه تهران به عنوان سرباز مشغول خدمت بود. می‌دانستم اواخر سال ۵۷ از خدمت فرار کرده و با پیروزی انقلاب در

را حاج احمد از ما گرفت. (همراه خودش نبرد). بعد از انقلاب، بسیاری از دوستان که هم سن و سال یا بزرگتر و کوچکتر از ما بودند، بواسطه امام (ره) و انقلاب متحول شدند. اما علی همان خصوصیات روحی را هم قبل از انقلاب داشت. شخصیتش جامع و کامل بود. شهید که شد ۲۴ ساله بود. فرمانده تیپ شده بود. جنگ دیده و جنگ کرده بود. فرماندهان بزرگ ارتش تاییدش می کردند. علی خیلی زودتر از بقیه رشد کرد و پخته شد. مثل شهید حسن باقری که همسن حاج علی بود. اینها استثناهای جنگ بودند. او به بچه‌هایش کمک می کرد. پای نیروهایش می ایستاد. در یک برهه‌ای حاج علی در جبهه بود که چند نفر از بچه‌ها محکومیت انضباطی گرفته بودند. حاج علی که برگشت تنها کسی بود که به دیدارشان رفت و تلاش کرد و مشکیشان را حل کرد. همیشه از ابراهیم هادی می گفت، از تقی محقق خیلی تعریف می کرد. از سه روزی که در خرمشهر

بعد از انقلاب، بسیاری از دوستان که هم سن و سال یا بزرگ و کوچک از ما بودند، بواسطه امام (ره) و انقلاب متحول شدند. اما علی همان خصوصیات روحی را هم قبل از انقلاب هم داشت. علی رضایی که ما می گفتیم با حاج علی دوران جنگ زمین تا آسمان فرق داشت. انقلاب و جنگ زمینه بروز ارزش‌های درونی‌اش را فراهم کرده بود.

با شروع عملیات‌های بزرگ در جنوب و عملیات فتح‌المبین در تیپ‌المهدی (عج) شیراز که فرمانده آن حاج علی فضلی بود، مسئولیت یکی از گردان‌ها را داشت. بعد هم به لشکر ۲۷ آمدند در مرحله اول عملیات بیت‌المقدس مسئول گردان حبیب در کنار حاج احمد و شهید وزوایی بود. حاج علی در بیت‌المقدس قبل از جاده خرمشهر اهواز مجروح شد، گلوله به پایش خورد و مانده بود. با همان پای مجروح برای تشییع برادرش محمدرضا به تهران آمد. در اعزام نیروها به سوریه همراه حاج احمد متوسلیان رفت. در آن ماموریت بی بازگشت ۱۴ تیر ۱۳۶۱، حاج احمد رضایت نداده بود حاج علی را همراهش ببرد، حاج احمد به علی گفته بود: «تو شاخصی، دستت قطع شده، نشانه داری و ممکنه شناسایی شوی». حاج علی از این مسئله خیلی ناراحت و غصه‌دار بود و تاسف می خورد. در همه ماموریت‌ها و عملیات‌ها از تشکیل تیپ ۱۰ اسیدالشهدا (ع) حضور داشت چه فرمانده بود و چه رزمنده. عملیات زین‌العابدین فرمانده بود. بعد از آن هم به عنوان نیروی آزاد حضور داشت. والفجر یک گلوله به سرش خورد. سرش را بست و تا آخر ماند. گفتیم: برگرد عقب. گفت: محسن وزوایی ۱۲ روز تیر در گلویش بود، از بازی دراز برنگشت، من چرا برگردم؟!

### ❖ خاطره از منش و روحیات آن شهید والامقام به یاد دارید؟

بار آخری که حاج علی را دیدم، داشت عازم جبهه می شد، آمده بود خداحافظی کند. می دانستم مشکل مسکن دارد، گفتم: حاجی فلان جا زمین می دهند، شما هم سعی کن بگیری. این اولین و آخرین باری بود که من از حاج علی شنیدم. به پشتم زد و گفت: «داداش ما می خواهیم برویم شهید شویم، بی خیال این حرف‌ها باش.» قبل از آن من هر بار که به او می گفتم: تو شهید می شوی، می خندید و می گفت: من و شهادت! این اولین بار بود که شنیدم از ته دل گفت: «ما می رویم و شهید می شویم». هرکسی یک خصوصیت اخلاقی دارد و علی اینطوری نبود که بنشیند و از عرفان و شهادت صحبت کند. می گفت: من طعم جانبازی را چشیده‌ام و دوست دارم قبل از شهادت اسیر هم بشوم، اسارت را هم ببینم چطور است، بعد شهید شوم. می گفت: اسارت



دستش در بازی دراز قطع شده بود؛ دوباره مجروح شد، یک گلوله توپ نزدیکش خورده بود و ترکش زیادی در تنش رفته بود. دو سه ترکش را درآوردند ولی بقیه مانده بود. یکی دو روز بیمارستان بود. وضعیتش طوری بود که این دست مصنوعی اش هم کلا سوراخ شده بود. به دیدنش رفتم. گفت: این دستک را گرفتم دست چپم و سوار هلی کوپتر شدم، خلبان به من می گفت: تو که یک دست نداری برای چه آمده‌ای؟! در پادگان ابوذر او را پیاده کرده بود، تا پیش دکتری که چند ماه قبل عملش کرده بود، برود و دکتر گفته بود: باز هم که تو هستی! حاج علی هم در جوابش گفته بود: آره آن دفعه‌ای که من آمدم خوب عمل کردی. مشتری شدیم! شب‌های نشستیم با موجین ترکش‌های ریز گردن و سینه‌اش را بیرون می کشیدیم. مزاح و شوخی‌های جذاب در صحبت‌هایش جاری بود. حتی زمان مجروحیت و درد.

### ❖ درباره محبوبیت و جاذبه این شهید بزرگوار خاطره یا مطلبی دارید؟

برخلاف برادرش شهید محمدرضا که بیرون ساکت بود، حاج علی بذله گو بود. به واسطه آن گشاده‌رویی و شوخ‌طبعی و البته شجاعتش محبوب بود، به ویژه در بین بچه‌ها که با ایشان در جنگ و عملیات بودند. همه عاشق مرامش بودند، شخصیتی که آنقدر روحیه‌اش بالاست. در متن درگیری‌ها هم روحیه‌اش را حفظ می‌کند و با بچه‌ها شوخی و خوش و بش می‌کند. این را باید از بچه‌هایی که با خودش بودند مثل آقای عابدین وحیدزاده یا حاج حسین خالقی، اکبر نوجوان اینها که نزدیک‌تر بودند و با هم در منطقه زندگی کرده‌اند، سوال کرد. یادم هست، چند روزی می‌شد که حاجی شهید شده بود، شاید بعد از چهل‌مش بود. حاجی در خاور شهر ساکن بودند. پایگاه بسیج آنجا را زده بودند. مادر حاج علی آمد و گفت: که این بسیج یادگار حاج علی است و نباید جمع شود. کمتر کسی می‌دانست حاج علی در جبهه چکاره بود، حتی پدر بزرگوارش که به منطقه رفته بود فکر نمی‌کرد مسئولیت یک گردان را داشته باشد. آنقدر بارزمنده‌گانش با رفاقت و دوستی ارتباط می‌گرفت که پدرش متوجه نمی‌شد او فرمانده است. روحش شاد



« سفر به مشهد آقای ابراهیم آبادی و همسرش در کنار شهید موحد و همسر ایشان.

تا زمانی که خرمشهر را ندیده بودم، متوجه نمی‌شدم علی و دوستانش چه کرده‌اند. باید دقت کنیم. در صحنه میدانی خصوصا که آن زمان که بنی‌صدر سرکار بود و سپاه موقعیتی نداشت و با عملیات پارتیزانی موافقت نمی‌شد، بچه‌ها خودشان مایه می‌گذاشتند بخاطر اینکه بتوانند کوچک‌ترین اخباری از دشمن بگیرند آن قدر خطر را به جان می‌خریدند و در دل خطرات زندگی می‌کردند.

زمان اشغال برای شناسایی رفته بود تعریف می‌کرد. رفته بودند در میان عراقی‌ها زندگی کرده بودند. اینها را خودش برایم تعریف کرد. بعدا هم که فیلم «بلمی به سوی ساحل» از آنها ساخته شد. سه جوان بلند شدند رفتند میان عراقی‌ها ببینند چه امکاناتی دارند. در آن شرایط. تا زمانی که خرمشهر را ندیده بودم، متوجه نمی‌شدم علی و دوستانش چه کرده‌اند. باید دقت کنیم. در صحنه میدانی خصوصا که آن زمان که بنی‌صدر سرکار بود و سپاه موقعیتی نداشت و با عملیات پارتیزانی موافقت نمی‌شد، بچه‌ها خودشان می‌رفتند و از جان خودشان مایه می‌گذاشتند بخاطر اینکه بتوانند کوچک‌ترین اخباری از دشمن بگیرند آن قدر خطر را به جان می‌خریدند و در دل خطرات زندگی می‌کردند.

### ❖ خاطره‌ای از همراهی با ایشان در میدان رزمی دارید؟

حاج‌علی که در عملیات مطلع‌الفجر، بعد از اینکه



## وصف ایثار و شجاعت شهید علیرضا موحدانش در گفت‌وگو با حاج حسین لطفی؛ از هم‌زمان شهید

### سردار شجاع اسلام

#### درآمد

حسین لطفی در دهم خردادماه ۱۳۳۶ در خانواده ارتشی به دنیا آمد؛ در سن چهارده سالگی، مادر را از دست داد و مسئولیت نگهداری از دو خواهر خویش را بر عهده گرفت. پس از اتمام سربازی، بورسیه ادامه تحصیل در خارج از کشور را کسب نمود اما آن ایام، مصادف با انقلاب بود لذا از رفتن به خارج از کشور منصرف و پس از پیروزی انقلاب اسلامی؛ به عضویت سپاه پاسداران درآمد. با آغاز جنگ تحمیلی، گام در مسیر ایثار نهاد و عازم جبهه شد و چندین مرتبه، مجروح گردید. پس از پایان جنگ تحمیلی، تحصیل را در دانشگاه ادامه داد و در رشته مدیریت، فارغ التحصیل گردید و مسئولیت‌های مختلف در ادارات برعهده داشته است. حسین لطفی در ۷ اردیبهشت‌ماه ۱۳۸۱ در حالی که ۴۴ سال سن داشت به دلیل بیماری، جان به جان آفرین تسلیم و به هم‌زمان شهیدش پیوست. مرحوم حسین لطفی از هم‌زمان شهید علیرضا موحدانش بوده و از ایثار و دلاوری‌های هم‌زم شهیدش، مطالبی را بیان می‌نماید. در ادامه؛ متن گفتگو با ایشان را می‌خوانید.

را به اتمام رسانده و به مباحث نظامی مسلط بودیم. فرد شوخ‌طبع و مهربانی بود. در ایامی که در پادگان امام حسین<sup>(ع)</sup> حضور داشتیم، به دلیل رشادت و دلاوری شهید موحدانش، مسئولین از

ادامه شد. آشنایی من با حاج‌علی در ایام حضور در آزمون‌های آشنایی با مباحث نظامی در سپاه شکل گرفت. من و شهید موحدانش، جزو معدود افرادی بودیم که در ایام رژیم ستم‌شاهی، سربازی

❖ **لطفاً از نحوه آشنایی با شهید علیرضا موحدانش بگویید؟**  
آشنایی من با حاج‌علی موحدانش از بدو ورود به سپاه؛ آغاز و این ارتباط تا لحظه شهادت وی،

در ایامی که در بیمارستان بستری بودم، هر روز برای ملاقات در بیمارستان حاضر شده و سعی داشت تا روحیه ایستادگی را در من تقویت نماید. پس از بهبودی نسبی، از بیمارستان ترخیص شده و در پادگان ولیعصر (عج) حاضر شدم. مسئولیت محافظت از فرودگاه مهرآباد و ارگان‌های دولتی از جمله مجلس شورای اسلامی را بر عهده داشته و در حالی که با استفاده از عصا مشغول به انجام وظیفه بودم، شهید موحددانش پیشنهاد داد تا عازم جبهه غرب شویم.



آیا در لحظاتی که در بیمارستان بستری بوده‌اید، شهید موحددانش به ملاقات شما می‌آمدند؟

در ایامی که در بیمارستان بستری بودم، هر روز برای ملاقات در بیمارستان حاضر شده و سعی داشت تا روحیه ایستادگی را در من تقویت نماید. پس از بهبودی نسبی، از بیمارستان ترخیص شده و در پادگان ولیعصر (عج) حاضر شدم. مسئولیت محافظت از فرودگاه مهرآباد و ارگان‌های دولتی از جمله مجلس شورای اسلامی را بر عهده داشته و در حالی که با استفاده از عصا مشغول به انجام وظیفه بودم، شهید موحددانش پیشنهاد داد تا عازم جبهه غرب شویم. همراهی با وی را افتخار برای خود قلمداد کرده و سعی داشتم تا ایشان را در مسیر ایثار و فداکاری، همراهی نمایم.

وضعیت منطقه مریوان در آن ایام چگونه بود؟

نا آرامی‌های مختلف در منطقه مریوان وجود داشت و شهید صیادشیرازی همانند کوه در مقابل دشمنان و منافقین، با صلابت تمام ایستاده بود. دلاوری و

امنیت در مرزها را بر عهده داشتند، مشارکت داشته و ارتفاعات را تحت کنترل قرار دادیم. اولین عملیاتی که من در کنار شهید موحددانش حضور داشتم در همان ایام شکل گرفت و با افرادی که قصد ناامنی در مرزها را داشتند، مشغول به مبارزه شدیم. پس از گذشت مدتی، شهید موحددانش به تهران بازگشته و وارد گردان دوم شدند. پس از گذشت چند ماه، به پادگان ولیعصر (عج) باز گشتیم. در همان ایام بود که مطلع شدیم که ناآرامی‌های گسترده در «سنندج» وجود دارد. به همراه تعداد یکصد نفر از رزمندگان حاضر در پادگان ولیعصر (عج)، عازم این منطقه شده و با تحمل دشواری‌های فراوان، در این منطقه مستقر شدیم. سردار رحیم صفوی به عنوان فرمانده سپاه و شهید صیادشیرازی به عنوان فرمانده ارتش و عملیات در آن منطقه حضور داشته و هدایت نیروها را بر عهده داشتند. فرودگاه سنندج تحت محاصره دشمن قرار داشت و نبرد سختی شکل گرفت. در همان لحظات بود که به شدت مجروح شده و در بیمارستان بستری شدم. شهید موحددانش دلاوری فراوان در آن لحظات انجام داد و نبوغ نظامی خویش را به فرماندهان نشان داد.

وی درخواست داشتند تا به عنوان مسئول آموزش در مباحث تاکتیکی مشغول به فعالیت شود اما آن پیشنهاد را نپذیرفت و حضور در جبهه را به ماندن در پادگان، ترجیح داد. مدتی نیز در پادگان ولیعصر (عج) حضور داشته و به نبوغ نظامی وی بیش از گذشته، پی بردم.

در چه عملیاتی در کنار ایشان حضور داشته‌اید؟

در سال ۱۳۵۸؛ به همراه شهید موحددانش در مسیر غرب کشور بودیم که مطلع شدیم درگیری‌هایی در «بندرانزلی» صورت گرفته و نیاز است تا رزمندگان را در پاکسازی منافقین ملعون یاری نماییم لذا عازم آن منطقه شده و غائله را به پایان رسانده و به مسیر خود ادامه دادیم. مرز بازرگان با توجه به موقعیت جغرافیایی که داشت؛ مسیر خروج افراد طاغوت از مرزهای آن منطقه بود لذا نیاز به محافظت بیشتری بود. محدودیت امکانات و نفرات در کنترل مرزها جهت جلوگیری از قاچاق سوخت و کالا باعث شده بود تا مرزها، آسیب پذیر باشند. جهت یاری رساندن به افرادی که برقراری



« شهید موحددانش در حال استراحت بعد از عمل جراحی، مرحوم حسین لطفی در حال صحبت با شهید



از ارسال تجهیزات و امکانات به مناطق عملیاتی بود و رزمندگان با چنگ و دندان موفق شده بودند تا ماشین جنگی دشمن را متوقف نمایند.

❖ اگر خاطره دیگری از حضور در کنار شهید موحدانش در ذهن دارید، لطفاً بیان بفرمایید؟ در مهرماه ۱۳۵۹ خود را به آبادان رساندم و جهت دیدار با شهید موحدانش عازم محل استقرار وی شدم. مطلع شدم که برای انجام مأموریت شناسایی رهسپار منطقه شده و چند روزی بود که خبری از ایشان در دسترس نبود. همه چشم‌ها به طنابی دوخته شده بود که به قایق آنها متصل بود. نیمه‌های شب بود که با تکان خوردن طناب اطمینان داشتیم که وی از مأموریت دشوار بازگشته است. او را در آغوش کشیده و از دیدار با وی، شادمان بودم. اتفاقاتی که برای وی و افراد حاضر در آن عملیات به وقوع پیوسته بود، حاکی از آن بود که خداوند افرادی هم‌چون موحدانش را در برابر خطرات محافظت می‌نماید تا بیشتر در مسیر خدمت به اسلام گام بردارند. پس از گذشت لحظاتی، شهید موحدانش و شهید محمد جهان‌آرا تا ساعت‌ها با یکدیگر درباره شناسایی منطقه گفتگو می‌کردند و از طرح عملیاتی سخن می‌گفتند که گویای آزادسازی خرمشهر بود.

به همراه ایشان عازم منطقه جنوب شده و در ماهشهر مستقر شدیم. به علت نبود وسیله نقلیه، حاج علی به وسیله قایق عازم خرمشهر شد. خرمشهر در آن لحظات سقوط نکرده بود و رزمندگان در حال ایستادگی در برابر دشمن بودند. خود را به ایشان رسانده و در دفاع از خرمشهر، مشغول به انجام وظیفه شدیم. هیچگونه امکانات در اختیار نداشتیم و با دست خالی در برابر ارتش مسلح بعثی ایستادگی کردیم.



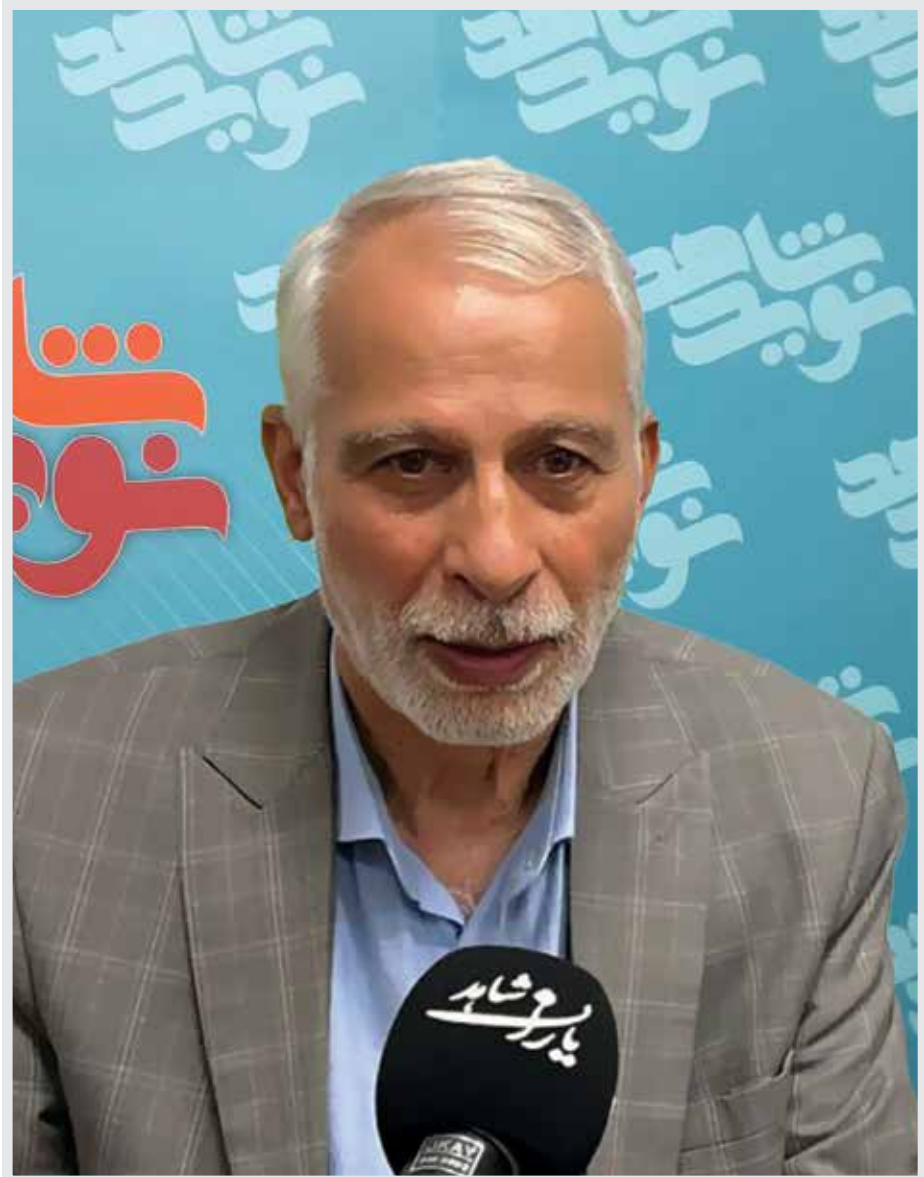
داشت و سعی داشت از پیشروی بعثی‌ها جلوگیری کند. نبرد بدون سلاح و امکانات در برابر بعثی‌ها دشوار بود و افرادی هم‌چون موحدانش این فعالیت را با تلاش خویش انجام دادند. در آن ایام، شهید موحدانش به دلیل فعالیت‌های سنگین و عدم استراحت، به شدت نحیف شده بود. بنی‌صدر؛ مانع

شجاعت رزمندگان در آن لحظات، قابل وصف نیست و حاج‌علی نیز نقش زیادی در آن ایستادگی‌ها بر عهده داشت. جراحات من به‌صورت کامل بهبود نیافته بود و حضور در مریوان باعث شد تا زخم‌هایم، دچار عفونت شود لذا با اصرار شهید موحدانش به تهران اعزام شدم. به دلیل جراحات‌های مختلف در بیمارستان بستری شدم و شهید علیرضا موحدانش برای عیادت در بیمارستان حاضر شد.

❖ حضور شما و شهید موحدانش در جبهه جنوب، چگونه شکل رفت؟

به همراه ایشان عازم منطقه جنوب شده و در ماهشهر مستقر شدیم. به علت نبود وسیله نقلیه، حاج علی به وسیله قایق عازم خرمشهر شد. خرمشهر در آن لحظات سقوط نکرده بود و رزمندگان در حال ایستادگی در برابر دشمن بودند. خود را به ایشان رسانده و در دفاع از خرمشهر، مشغول به انجام وظیفه شدیم. هیچگونه امکانات در اختیار نداشتیم و با دست خالی در برابر ارتش مسلح بعثی ایستادگی کردیم. ساعت‌ها در آن منطقه مبارزه کردیم اما تاب ایستادگی در برابر بعثی‌ها به دلیل نبود امکانات، وجود نداشت. رزمندگان و زخمی‌ها را سوار آن قایق‌ها کردیم. خود را به جزیره مینو رساندیم اما خرمشهر در آن لحظات به دست بعثی‌ها افتاده بود. شهید موحدانش چندین هفته در آن منطقه حضور

❖ جناب آقای جبارخانی، صمیمانه از اینکه وقت ارزشمندتان را در اختیار ما قرار می‌دهید، سپاسگزارم. لطفا خودتان را معرفی کنید و از نحوه آشنایی تان با شهید موحددانش بگویید. بنده «محسن جبارخانی» هستم. متولد ۱۳۳۹. من هم محله‌ای شهیدان غلامعلی پیچک و علیرضا موحددانش در شرق تهران بودم. از این فرصت بسیار خرسندم. گفتگو درباره شهدای گرانقدر، همواره یک وظیفه و افتخار است. امیدوارم بتوانم تا حد امکان، جزئیات و خاطراتی از این شهید گرانقدر را بازگو کنم. شهید غلامعلی پیچک هم مثل شهید موحددانش رزمی کار بود. بچه‌های محل را می‌برد یک مفری حوالی دهکده المپیک و آموزش نظامی و اسلحه می‌داد. من همراه ایشان شدم و با هم رفتیم کرمانشاه و از آنجا سرپل ذهاب. از سال ۱۳۵۹ تا اوایل ۱۳۶۲ در سرپل ذهاب بودم و خدمت سربازی‌ام را در سپاه گذراندم. بعدها به فاه، ایستگاه حسینیه اهواز و بانه هم رفتیم. برای اولین بار توفیق آشنایی با شهید بزرگوار حاج علی موحددانش را در سرپل ذهاب پیدا کردم. ولی در عملیات با ایشان توفیق نداشتم شرکت کنم. یعنی از بی‌لیاقتی بنده بود. آن شهید و رفقایش مصداق آیه شریفه «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» بودند. انسان‌هایی که از امثال من ده‌ها سال جلوتر بودند و جاذبه‌های دنیوی اعم از همسر و فرزند و مال و منصب را برای خدا پشت‌سر گذاشته بودند. اینها در رفتار و گفتار شهید موحددانش به وضوح مشهود بود. تابستان ۱۳۶۰ در «اتاق اعزام نیرو»ی پادگان ابوذر حاج‌علی را دیدم. شهید پیچک و حسین خالقی و ابراهیم شفیعی هم آنجا بودند. از همان ابتدا ظاهر متفاوت و رفتارش، توجه‌ام را به خودش جلب کرد. ایشان، شخصیتی آرام و متفکر داشت و همواره به ذکر و یاد خدا مشغول بود. این ویژگی‌ها، در یک محیط نظامی که معمولاً با استرس و هیجان همراه است، بسیار چشمگیر بود و نشان می‌داد که ایشان به یک حقیقت بالاتر از جنگ رسیده است.



**گفت‌وگوی "شاهد یاران" با محسن جبارخانی؛ هم‌رزم شهید**

## باایمان و ولایتمدار

درآمد

«محسن جبارخانی» دوست و همراه شهیدان حاج‌علیرضا موحددانش و غلامعلی پیچک، در زمره رزمندگانی است که توفیق همنشینی با این شهدای والامقام را داشته است. در سرپل‌ذهاب با شهید موحددانش آشنایی یافته و در سفری به تهران همسفر آن شهید بوده و احوال شهید را درک کرده است. وی در این گفت‌وگو از منظر نگاه خودش ابعادی از شخصیت «سردار شهید حاج علیرضا موحددانش» را روایت می‌کند:

❖ از روحيات و وجوه شخصیتی آن شهید به چه فرازهایی اشاره می‌کنید؟  
اما آنچه به نظرم می‌رسد می‌تواند به معرفی بهتر از آن شهید بیانجامد اینکه؛ به خاطر دارم که حاج علی همواره این آیه از سوره مبارکه صف را زمزمه

## پیچک گفتید. از ارتباط این دو شهید والامقام با یکدیگر روایتی دارید؟

شهید غلامعلی پیچک، هم‌محلّی و بچه محلم بود. من به واسطه شهید پیچک هم وارد جبهه شدم. شهید پیچک و شهید موحد، هر دو هم‌محلّی بودند. در جبهه غرب ارتباط نزدیکی با یکدیگر داشتند. با وجود تفاوت‌های ظاهری و رفتاری، این دو شهید، با یکدیگر رفاقت قلبی داشتند و همیشه در کنار یکدیگر حضور داشتند. این دو شهید عزیز فاتح عملیات بازی دراز شدند. این حمله یک عملیات بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. شهید پیچک فرمانده عملیات ستاد غرب سپاه بود و شهید علیرضا موحددانش و شهید محسن وزوایی در کنار ابراهیم شفیع‌ی در یک محور می‌جنگید. حاج‌علی حتی بعد از مجروحیت دستش نمی‌خواست از خط عقب بکشد. به اصرار و دستور شهید پیچک پذیرفت و به درمانگاه پادگان ابوذر رفت و بستری شد. حاج‌علی همیشه با شجاعت و مقتدر عمل می‌کرد. شهید غلامعلی پیچک آذرماه سال ۱۳۶۰ در ارتفاعات «برآفتاب» به شکل مظلومانه‌ای شهید شد و همه دوستان تایید می‌کنند که شهادت شهید پیچک، حاج‌علی را خیلی متاثر کرد و تأثیر عمیقی بر روحیه‌اش گذاشت.

## به نظر شما چه درس‌هایی در زندگی و شهادت شهید موحددانش و شهید پیچک نهفته است؟

از زندگی و شهادت این دو شهید، درس‌های بسیار زیادی می‌توان گرفت. مهم‌ترین درس، پایبندی به ایمان و عمل است. شهیدان، به این باور داشتند که زندگی، یک امتحان است و باید با ایمان و عمل، به این امتحان پاسخ داد. همچنین، آن‌ها به اهمیت ایثار و فداکاری تأکید می‌کردند و حاضر بودند جان خود را فدا کنند تا از خاک میهن دفاع کنند.

## سخن پایانی

شهید موحددانش، شهید وزوایی و شهید پیچک مصداق آیه «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَ ادْخُلِي جَنَّتِي» بودند و از همه هستی خودشان برای اسلام گذاشتند. راهشان پر رهرو.



خاطرات بسیار زیادی از شهید موحددانش دارم که بعد از این همه سال از یاد برده‌ام. مکالمه‌ها و حرف‌هایمان را فراموش کرده‌ام. یک بار از پادگان ابوذر تا تهران با حاج‌علی همسفر شدم. با هم آمدیم کرمانشاه، بلیط اتوبوس تهیه کردیم. یک اسلحه کلاش همراهش داشت. شهید موحد روحیه عجیبی داشت.



در یکی از سنگرهای آخری که رفتیم با چند عراقی روبرو شدم که آماده شلیک بودند. حاج‌علی گفت: «درگیر شدیم. خودم را پرت کردم پشت یک سنگ و پناه گرفتم. دیدم یک نارنجک آماده انفجار افتاده روی زمین. فوری برداشتم پرت کردم به سمت عراقی‌ها. یک مقدار که از دستم دور شد انفجار اتفاق افتاد.» حاج‌علی گفت: «به هیچ‌کس نگفتم. روحیه بچه‌ها خراب می‌شد. دستم را در جیبم گذاشتم. امدادگر را صدا کردم و گفتم: دستم یک مجروحیت جزئی پیدا کرده؛ امدادگر که دستم را دید، غش کرد.»

## از آشنایی تان با شهید والامقام غلامعلی

می‌کرد؛ «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ.» «كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ.» قرائت همیشگی این آیات در اول سخنانش به خوبی نشان می‌دهد که ایشان به عمل خود پایبند بود و از تضاد بین گفتار و کردار پرهیز می‌کرد. حاج‌علی همیشه به اهمیت ایمان و عمل تأکید داشت و خودش هم عامل به کلامش بود.

## خاطره نابی از شهید موحد که پس از گذشت این سال‌ها در ذهن تان ثبت شده باشد دارید؟

خاطرات بسیار زیادی از شهید موحددانش دارم که بعد از این همه سال از یاد برده‌ام. مکالمه‌ها و حرف‌هایمان را فراموش کرده‌ام. یک بار از پادگان ابوذر تا تهران با حاج‌علی همسفر شدم. با هم آمدیم کرمانشاه، بلیط اتوبوس تهیه کردیم. یک اسلحه کلاش همراهش داشت. شهید موحد روحیه عجیبی داشت. امکان نداشت از ماشین لشکر برای رفتن به مرخصی یا سفر استفاده کند. شهید وزوایی هم اینطور بود. سوار اتوبوس کرمانشاه-تهران شدیم و شب رسیدیم.

## در طول آن سفر چه گفتگو‌هایی بین شما و شهید موحد دانش شکل گرفت؟

از شهید موحد پرسیدم. چه شد که دست شما مجروح شد؟ گفت: «صبح عملیات هوا تازه روشن شده بود، بلند شدم به سنگر بچه‌ها سرکشی کنم.



## گفت و گوی "شاهد یاران" با سردار محمد کرم خزایی؛ هم‌رزم شهید موحد دانش

### فرمانده غیرتمند

#### درآمد

«حاج محمد کرم خزایی»، از پیشکسوتان سال‌های حماسه و دفاع، هم‌رزم شهید موحد دانش و شاهد عینی مجروحیت او در شب نخست فتح قلعه‌های صعب‌العبور بازی دراز بوده است. آنجا که فرمانده شجاع و جوان پس از صعود و شکستن خط اول دشمن به دنبال باقی‌مانده قوای بعضی با گروهی از آنان مواجه می‌شود. پرتاب نارنجک‌های پی‌درپی که منجر به قطع دستش راستش می‌شود. در ادامه همراه با راوی صحنه‌ای از زندگی قهرمان شهیدی می‌شویم که؛ دست بریده و رگ‌های به جوشش درآمده‌اش او را از خط‌مقدم جنگ دور نکرد.

تهرانی نقطه ورود به جبهه بود. سال‌های زیادی گذشته. به یاد دارم که نزدیکی‌های عید نوروز بود که عملیات بازی‌دراز شروع شد. زمانی که عراق این ارتفاعات را گرفت، پس از اولین عملیات، چند تپه از این منطقه پس گرفته شد. فرمانده منطقه عملیاتی غرب و فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> سردار شهید محمد بروجردی و فرمانده منطقه سرپل ذهاب و گیلانغرب شهید غلامعلی پیچک بودند. در آن عملیات نیروها برای اولین بار با طرح و برنامه و شناسایی وارد شدند و انسجام پیدا کردند.

شدیم. محل خدمت ما در جبهه، شهرستان سرپل ذهاب بود. پس از مدتی یک مأموریت انفرادی داشتم و به آبادان رفتم. چند روزی هم در آبادان با شهید موحد همکاری داشتم و در خدمت ایشان بودم. پس از مدتی که به سرپل ذهاب بازگشتم، شهید موحد دانش هم به سرپل ذهاب آمد.

❖ **با این وجود، شما هم راوی عملیات بازی دراز هستید؟**

بله. جبهه غرب و بازی دراز برای بسیار از رزمندگان

❖ **برای شروع گفت‌وگو خودتان را معرفی کنید و بفرمایید آشنایی شما با شهید موحد دانش چگونه شکل گرفت؟**

محمد کرم خزایی هستم. عضو سپاه پاسداران. سال ۵۸ وارد سپاه شدم. زمانی که در پادگان ولی عصر<sup>(عج)</sup> مشغول خدمت بودم با شهید موحد دانش آشنا شدم. من گردان ۷ بودم. «علی» گردان ۶ بود. او در حوزه فرماندهی زیر نظر آقای جهرمی فعالیت می‌کرد. جنگ که شروع شد، همراه ۱۳۵۹ از گردان ۷ پادگان به جبهه جنگ اعزام

راه افتاد. اما پیش از عملیات والفجر ۲ شهید موحد جای خود را به شهید کاظم رستگار داد. اما در خط ماند. عملیات حاج عمران (والفجر ۲) که آغاز شد، حاج علی موحد هم در تیپ بود و همان جا به شهادت رسید. دوستانم تعریف می کردند که در عملیات والفجر ۲، وقتی عملیات در فکه به بن بست خورد و آتش سنگین بود، مثلاً شهید اسکندری که فرمانده گردان بود، خودش جلوی نیروها به منطقه رفت و همان جا هم به شهادت رسید. شهید موحد نیز چنین سرنوشتی داشت؛ گلوله توپ به سنگ بزرگی خورد و بر روی حاج علی افتاد و او را به شهادت رساند.

### ❖ شهید موحد دانش در میدان رزم چه ویژگی‌هایی داشت؟

علی به خودجوشی و شلوغی و نا آرامی مشهور بود. شجاع و جسور بود اما در عین حال کارهایش با حساب و کتاب و برنامه‌ریزی انجام می‌شد. البته در سپاه در برخی مواقع اذیت می‌شد، اما تحمل می‌کرد و مهمتر اینکه همیشه آماده بود برای حضور در صحنه‌های مختلف جنگ. پدر گرامی‌اش هم تا دو سال پیش در قید حیات بود و در هیئت‌های عزاداری محرم ایشان را می‌دیدیم. حاج علی نیرویی بسیار شجاع بود. روحش شاد

شد. من در سرپل ذهاب ماندم. بعد از شهادت آقای وزوایی و پایان عملیات بیت المقدس، اسرائیل به لبنان حمله کرد و تیپ محمد رسول الله (ص) به لبنان اعزام شد و شهید علی موحد نیز همراه آنها رفت. آن زمان، شهید حاج احمد متوسلیان فرمانده تیپ، حاج ابراهیم همت معاون ایشان و شهید موحد دانش نیز جزو کادر همین تیپ و فرمانده گردان بود. در آن زمان، حضرت امام (ع) فرمان به بازگشت رزمندگان دادند. آنها هم از لبنان بازگشتند. در همین ایام هم تیپ سیدالشهدا (ع) تشکیل شد و حاج علی به سرعت وارد عمل شد. تابستان سال ۱۳۶۱ عملیات رمضان آغاز شد. در آن عملیات فرمانده گردان میثم بودم. شهید چراغی و بسیاری دیگر از فرماندهان خوب تیپ محمد رسول الله در آنجا شهید شدند. پس از آن، تیپ سیدالشهدا که قرار بود شهید وزوایی فرمانده آن شود و ایشان شهید شده بود و حکم فرمانده سپاه پاسداران برای شهید علی موحد نوشته شد.

### ❖ شما هم به تیپ پیوستید؟

بله. شهید موحد دانش، تیپ سیدالشهدا (ع) را با چند گردان راهاندازی کرد. من در سرپل ذهاب بودم که ایشان به همراه حسین خالقی آمدند و از ما هم دعوت کردند که به آنها بپیوندیم. ما هم گفتیم اگر تیپ راه افتاد، ما نیز در کنار شما خواهیم بود. تیپ

در جبهه‌های مختلف مثل جبهه راست، جبهه وسط و جبهه چپ تقسیم‌بندی شد. حاج آقا سید داود رسولی در جبهه وسط بودند. آقای ابراهیم شفیعی، که مسئول جبهه دشت دیره در بخش مرکزی شهرستان گیلانغرب (جبهه چپ) بودند، با حاج علی موحد هم رفاقت داشتند. شهید موحد فرمانده ما بود و گاهی برای شناسایی به منطقه می‌رفت. من با شهید محسن «حاج بابا» در جبهه وسط و مسئول محور بودیم.

### ❖ چه خاطراتی از آن عملیات دارید؟ نحوه مجروحیت شهید موحد دانش را دیدید؟

خودم شاهد بودم که محسن حاج بابا تیر خورد، شهید وزوایی ترکش خمپاره خورد و شهید موحد نارنجک در دستش منفجر شد. عراقی‌ها نارنجک انداختند؛ قبل از اینکه به بچه‌ها برسد، شهید موحد نارنجک را برداشت تا به سمت خودشان پرتاب کند. همان لحظه در دستش منفجر شد و دست راستش را از ناحیه میچ قطع کرد. با این اتفاق، بچه‌ها فریاد زدند و ناراحت و نگران به سمت علی دویدند. علی رگهای دستش را که بیرون زده بود و داشت خون‌ریزی می‌کرد را با بند پوتین بست و رگهای دستش را با فندک سوزاند تا مانع خون‌ریزی شود و بتواند عملیات را ادامه دهد. تا صبح روز بعد در منطقه ماند و عملیات را ادامه داد. صبح روز بعد که عملیات به شرایط عادی رسید، به بیمارستان پادگان اعزام شد. بعد از آن هم شهید حاج بابا فرمانده کل منطقه (سرپل ذهاب، ثلاث باباجانی، سومار) شد. ایشان زمانی که آمدند، من فرمانده عملیات منطقه ریجاب شدم. فرمانده سپاه منطقه هم شهید باقر خندان شد و پس از شهادت شهید خندان (در عملیات والفجر یک) و شهید حاج بابا در ریجاب، من به گردان حضرت رسول (ص) پیوستم.

### ❖ تیپ سیدالشهدا چگونه به عنوان یک یگان رزم در سپاه شکل گرفت؟

در آن زمان، برای اولین بار تیپ‌های محمد رسول الله (ص)، نجف اشرف، امام حسین (ع) و عاشورا تشکیل شدند. تیپ محمد رسول الله (ص) توسط شهید حاج داود کریمی راهاندازی شد. حاج علی موحد دانش با یکی از گردان‌های تیپ حضرت رسول برای عملیات بیت المقدس و فتح المبین راهی جنوب



# شهید علیرضا موحد دانش در توصیف هم‌زمان

## درآمد

سردار شهید «علیرضا موحد دانش»؛ سربازی که ضدانقلاب را از کردستان عقب راند، رزمنده‌ای که آوازه جانبازی‌اش از قله‌های بلند بازی دراز طلوع کرد و شهید بهشتی چه زیبا گفت: به عرفا بگویند عرفان خانقاهش بازی دراز است. مردی که فرماندهی و رزم دلیرانه‌اش در گردان حبیب‌بن‌مظاهر و تیپ ۱۰ سیدالشهداء<sup>(ع)</sup>، در تاریخ دفاع مقدس ثبت و ضبط است. در ادامه شاهد یاران؛ خرده روایت‌هایی از ابعاد شخصیتی آن شهید را منتشر می‌کنند:

«خدایا شکر...»

### فواید دست مصنوعی

سهمیه مکه برای شهید پیچک بود که آن را به علی (شهید موحد دانش) داد. ایشان وقتی می‌خواست عازم حج شود، همچنان از کار تبلیغات و کار برای اسلام غافل نبود. لذا با توجه به مصنوعی بودن دستش از این موضوع حداکثر استفاده را کرد و مقدار زیادی عکس و پوستر انقلابی را داخل آن جاسازی کرد، طوری که تا خود عربستان هیچ‌کس متوجه این قضیه نشده بود. آن جا که می‌رسند، در یکی از به اصطلاح کمپها که وارد می‌شوند می‌بینند عکس فهد زده شده است. با زیرکی آن عکس را می‌کند و عکسی را که همراه خود برده بود به جای آن می‌زند. مامورین سعودی که این قضیه را می‌بینند علیرضا را برای بازجویی می‌برند اما چیزی

### استجاب آنی دعا

شهید موحد دانش یکی از خاطراتش را برای یکی از هم‌زمانش اینگونه تعریف کرده است: بعد از عملیات «بازی دراز» با دلی شکسته رو به خدا کردم و گفتم: «پروردگارا! ما که توفیق شهادت نداشتیم، قسمت کن در همین جوانی کعبه‌ات را، حرم رسولت را، غریبی بقیعت را زیارت کنم...» مشغول دعا و درخواست از درگاه پر از لطف خداوند بودم که شهید پیچک آمد. دستی به شانهم زد و گفت: «حاج علی، مکه می‌روی؟! یک‌دفعه جا خوردم و با تعجب پرسیدم: «چطور مگر؟» خندید و ادامه داد: «برایم یک سفر جور شده است اما من به دلیل تدارک عملیات نمی‌توانم بروم. با خود گفتم شاید شما دوست داشته باشید به مکه بروید!» سر به آسمان بلند کردم. دلم می‌خواست با تمام وجود فریاد بکشم:

### خرید دفتر و مداد برای فرزندان فقرا

یک روز دیدم علیرضا با محمدرضا دعوا می‌کند، علی را تهدید کرد و گفت «اگر کوتاه نیاید به بابا می‌گویم در مدرسه چه کار می‌کنی.» من با شنیدن این حرف کمی ترسیدم، اما آن موقع به روی خودم نیوردم. آن‌ها کلاس دوم و سوم ابتدایی بودند و با اوضاعی که آن روزها داشت، حساسی هوایشان را داشتم. محمد را مدتی بعد کشیدم کنار و گفتم «بابا، علیرضا در مدرسه چه کار می‌کند؟» محمد گفت «بابا نمی‌دانی با پول توجیبی که بهش می‌دهی چه می‌کند؟» من ترسم بیشتر شد و مضطرب شدم. گفتم «خوب بابا بگو با آن پول چه می‌کند؟» جواب داد «با آن‌ها دفتر و مداد می‌خرد و می‌دهد به بچه‌هایی که خانواده‌هایشان فقیر هستند.»

راوی: پدر شهید





شده بود، در آخرین لحظات به سختی خودش را به بیسیم عراقی‌ها رسانده، سیم آن را با دندان جوید تا مانع ارتباط آنان با عقبه گردد. پس از قطع سیم که دشمن متوجه این کار علی شد، او را به رگبار بسته، راهی دیار بهشت گرداند. پیکرش، همانطور که آرزو داشت پس از مدتها، به وطن باز گشت و در گلزار شهدا به خاک سپرده شد.

**راوی: مادر شهید**

### ایستاده بود و دشمن را زیر نظر داشت

خدا شاهد است در آنجا دیدم که حاج علی، دانه‌دانه بچه‌های زخمی را می‌رفت، می‌گذاشت روی دوشش و می‌آورد پایین، روی تپه‌ای که سر می‌آوردی بالا، گیج‌گاه را می‌زدند. این شهامت، شجاعت و ایمان حاج علی بود. یکی از بچه‌ها، مجید حسنی بود. هیکل درشتی داشت و ۱۸ یا ۱۹ سالش بود. او را هم که سالم مانده بود؛ گذاشت روی کولش؛ آورد پایین. رفت سراغ بی‌سیمچی‌مان که دیگر شهید شده بود. گفت بی‌سیم دست آن‌ها بیفتد ناجور است. بی‌سیم را برداشت و آورد پایین. بقیه جنازه‌ها ماندند بالا که سه روز بعد آن‌ها را آوردیم پایین. یکی دیگر از نیروهایی که در این درگیری شرکت داشت، ماجرا را چنین تعریف می‌کند: بالای تپه که رسیدیم، نه چاله‌ای بود، نه برجستگی و نه حتی می‌شد جایی را حفر کرد. تمام تپه از سنگ‌های سخت تشکیل شده بود. درگیری شروع شد و پنج ساعت متوالی ادامه

### فوتبال

علیرضا خیلی به فوتبال علاقه داشت. هر وقت از مدرسه می‌آمد، با بچه‌های محل فوتبال بازی می‌کرد. یکسال عید پدر علیرضا کت و شلوار برایش خریده بود و او با همان لباسها برای بازی فوتبال به کوچه رفت و شلوارش را پاره کرد. وقتی به خانه بازگشت بدون آنکه به ما حرفی بزند، نشست و شلوارش را دوخت. چند روز بعد وقتی می‌خواستیم شلوار علیرضا را بشویم، قسمت‌های دوخته شده توجه مرا به خود جلب کرد. آنقدر ماهرانه کوک خورده بود که اول فکر کردم، نوع پارچه اینطور است اما هنگامیکه خود علیرضا جریان را برابم تعریف کرد، به اصل قضیه پی بردم.

**راوی: مادر شهید**

### مهمان بانوی دو عالم

چند روز قبل از شهادت علیرضا من که در خارج از کشور به سر می‌بردم، خواب عجیبی دیدم. در خواب دیدم که تمام کوچه‌مان را چراغانی کرده و دیوارهایش را از پرچم پوشانده‌اند. خانم فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> جلوی در خانه ایستاده‌اند و مردم بین خودشان نقل پخش می‌کنند. دریافتم که شاید برای علیرضا اتفاقی افتاده است و همینطور هم بود. چند روز بعد همسر از ایران تماس گرفتند و خبر شهادت او را به من رساند. سیزدهم مرداد سال ۱۳۶۲ و عملیات والفجر ۲ بود. علیرضا که زخمی

از وی نمی‌توانند پیدا کنند. عکس فهد را دوباره روی دیوار می‌زنند و می‌روند. برمی‌گردند و می‌بینند عکس فهد باز پایین آورده شده پوستر دیگری به جای آن نصب شده است. عصبانی می‌شوند که علیرضا این پوسترها را از کجا می‌آورد، باز هم متوجه دست مصنوعی علیرضا نمی‌شوند تا اینکه بالاخره رهایش می‌کنند. همین کار را مکرر ادامه می‌دهد. به دوستانش گفته بود: این دست مصنوعی ما بیشتر از دست واقعی در خدمت اسلام قرار گرفته است.

**راوی: پدر شهید**

### حضور دلگرم کننده

شبی که خداوند فاطمه را به ما عطا فرمود حدود ۸ ماه از شهادت حاج علی گذشته بود. آمبولانسی آمد و ما به همراه همسر علیرضا راهی بیمارستان شدیم. من در تمام مسیر حضور حاجی را حس می‌کردم. احساس می‌کردم او سوار بر بلندکروزی که همیشه با آن به خانه می‌آمد، در جلوی آمبولانس حرکت می‌کند و راه را برای عبور ما باز می‌نماید. می‌دانستم که او هم نگران حال همسرش است و با حضورش قصد دارد به ما آرامش بدهد. شاید اگر از همسر او هم سؤال کنید بگوید که: «تعجب‌آور است اما من علیرضا را دیدم که به من لبخند می‌زد و برابم دعا می‌خواند.»

**راوی: پدر شهید**

او نقش داشت. پیشنهاد بچه‌ها این بود که کاظم رستگار را بگذارند و گرنه تیپ از هم می‌پاشد. موحد هم رستگار را پیشنهاد داده بود. برای رستگار حکم زدند و ایشان فرمانده تیپ شد. علی موحد با وجود این قضایا، ایستاد و کمک کرد. می‌گفت مهم نیست حالا من مسئول باشم یا نباشم. شکل گرفتن این یگان برای من مهم است. تا زمان شهادتش در عملیات والفجر ۲ هم حضور داشت و انصافاً در عملیات‌ها، می‌آمد؛ کمک می‌کرد. بسیار عملیاتی و با تجربه بود. او در غائله کردستان به همراه گردان ۲ در سنندج حضور داشت. ورزشدگی و جاذبه او بین بچه‌های تهران زبانزد بود. نیروهای لشکر ۲۷ برای او احترام زیادی قائل بودند.

راوی: سردار شهید احمد غلامی

### از خودگذشتگی و شهادت موحد دانش در والفجر ۲

در عملیات والفجر ۲، یکی از اهداف مهم تصرف ارتفاع ۲۵۱۹ بود (ارتفاع ۲۵۱۹ تقریباً مثل یک یال اسب بود. در نوک سر اسب، یک دره به عمق ۱۸۰۰ متر بود. پایین آنجا یک جاده بود. عرض جاده این قدر بود که دو تا ماشین بتوانند بروند و بیایند. جاده به طرف پادگان حاج عمران می‌رفت. بعد از پادگان، ادامه جاده در دو طرف مثل یک تیغه دیوار دفاعی بود. علی موحد در آخرین لحظه‌ها، چیزی کشف کرد. گفت کنار این تپه‌ها الآن نیروی عراقی نیست، احتمالاً آنجا یک شکستگی است و نیروها آن پایین هستند. شب‌ها از آن شکستگی بالا می‌آیند. در روز برای اینکه در دید نباشند، پایین می‌روند. گفت باید برای آنجا هم نیرو بگذاریم یا به یگان‌هایی که می‌خواهند آنجا بروند، تأکید کنیم؛ یک شکستگی در آن قسمت وجود دارد و احتمالاً عراقی‌ها آنجا مقاومت خواهند کرد. همین‌طور هم شد. در هر صورت نیرویی به آنجا اختصاص دادیم. در آنجا دو، سه فرمانده گردان ما شهید شدند. علی با یک گردان جلو رفت. محسن شفق و تقی محقق که مسئول عملیات بود، با ایشان بودند. ما خیلی به او گفتیم جلو نرود. رعایت می‌کرد ولی بعضی وقت‌ها جلو می‌رفت. علی خودش یک گردان را جلو برد. نصرالله سعیدی؛ مسئول عملیات تیپ ۱۰ سیدالشهدا<sup>(ع)</sup>، همراه او بود. سعیدی تا آخر عملیات بود و مسئولیت گردان قمر بنی‌هاشم<sup>(ع)</sup> را



گرم با قدرت بیشتری باز شود و شکافی که عراقی‌ها بین نیروهای ایرانی به وجود آورده بودند، بسته شود. علی موحدانش در مصاحبه‌ای بعد از عملیات به من گفت که ما در شلمچه هر چه گلوله آرپی‌جی. به طرف تانک‌های عراقی شلیک می‌کردیم، اثر نمی‌کرد. من تفنگم را زیر این دستم که قطع بود، می‌انداختم و بعد ضامن نارنجک را با دندان خارج می‌کردم و آن را توی تانک می‌انداختم و بلافاصله خودم پایین می‌پریدم. او می‌گفت در شب دوم، آن قدر تانک‌های دشمن مقاوم بودند که کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم.

روایت امیر رزاق‌زاده؛ راوی و تاریخ‌نگار دفاع مقدس [۲]

### پست و مقام برایش بی‌اهمیت بود

او خودش می‌خواست این تغییر صورت بگیرد، چون حجم کار و نداشتن امکانات، فشار سنگینی به او وارد کرده بود و بلافاصله که تغییر مطرح شد، موافقت کرد. آدمی نبود که اصرار کند و بخواهد بماند. تصمیم در مورد تغییر موحد از بالا گرفته شد، ولی در انتخاب فرمانده تیپ، خود

پیدا کرد. ضدانقلاب روی ارتفاع بلندتری نسبت به ما موضع داشت و هر حرکت کوچک ما را نشانه می‌رفت. چندین شهید و مجروح دادیم تا اینکه هوا کاملاً تاریک شد. علی ایستاده بود و با دقت ارتفاعات را زیر نظر داشت. احتمال می‌داد ضدانقلاب تک کند. حدود بیست دقیقه یا بیشتر ایستاد تا از پایین آمدن همه بچه‌ها، مجروحان و شهدا مطمئن شود. بعدها فهمیدیم که علی با لشکر ۲۸ هماهنگی کرده بود و قرار بود توپخانه، ما را در این حمله پشتیبانی کند، اما چون آن موقع ارتش هنوز از عناصر مخالف پاک نشده بود، توپخانه عمل نکرد. علی به ناچار فرمان عقب‌نشینی داد.

عزیز محمدی هم‌رزم شهید

### شجاعت در بیت‌المقدس

در خیز اول مرحله چهارم عملیات بیت‌المقدس، یگان‌های تحت امر قرارگاه نصر مثل تیپ ۲۷ حضرت رسول<sup>(ص)</sup>، وارد عمل شدند، اما کار گره خورده بود. لشکر ۲۵ کربلا به فرماندهی سردار مرتضی قربانی را وارد عمل کردند و قرار شد این

به درجه رفیع شهادت نایل آید و دیگر اینکه گمنام شهید شود. شب عملیات والفجر ۲ که می‌خواستیم برای عملیات حرکت کنیم، حاج علی پیشانی‌بندی را از جیبش درآورد و گفت: رستگار! این را به پیشانی من ببند. با حالت گریه و با یک معنویت خاصی گفت: دیگر این دفعه آخر است. در عملیات، پیشاپیش نیروها حرکت می‌کرد. در همان عملیات شهید شد و به آرزوی اولش رسید. اما با اینکه جنازه‌اش نزدیک ما بود و نیروهای زیادی را برای یافتنش بسیج کردیم، ولی تا چند روز نتوانستیم جنازه‌اش را پیدا کنیم. پس از این که همه شهیدان تخلیه شدند، جنازه حاجی را هم یافتیم و به این ترتیب آرزوی دوم او که دوست داشت گمنام باشد نیز محقق شد.

آن چه خواهید خواند، گزارشی است از یک عملیات در جبهه غرب که برای نخستین بار توسط مشرق منتشر می‌شود. این گزارش به دست خط شخص شهید حاج علیرضا موحدانش نگاشته شده و طی ۳۱ سال گذشته در گوشه‌ای محفوظ مانده بود. ایشان در زمان تنظیم این گزارش فرمانده گروهان اول از گردان دوم سپاه بودند. یکی از اسامی مندرج در گزارش توسط مشرق حذف شده است تا راه را بر هرگونه سوءاستفاده احتمالی ببندد. این گزارش، یکی از اسناد منحصر بفرد جنگی است که از نبرد باضد انقلاب در جبهه‌های غرب باقی مانده. و اما متن کامل گزارش:

بسمه تعالی

گزارش از پاسدار علیرضا موحدانش (مسئول

گروها) از گردان ۲

عزیز الله محمدی

موضوع: تپه شهداء سنندج

پس از شکست طرح [...] (فرمانده عملیات) و مستقر شدن این گروهان در محل مسجد شریف‌آباد و معطل و بدون برنامه ماندن برادران تصمیم به گرفتن تپه شریف‌آباد گرفتیم زیرا تپه مزبور از لحاظ موقعیت سوق‌الجیشی دارای اهمیت بسیار می‌بود و گرفتن تپه مزبور مساوی با گرفتن شهر بود. پس از اخذ تصمیم و در میان گذاشتن آن با افراد شورای گروهان و همگی بچه‌ها بر آن شدیم که سلسله مراتب را رعایت کرده و به فرمانده عملیات که می‌بایست در محل بی‌سیم مرکز باشد اطلاع بدهیم.

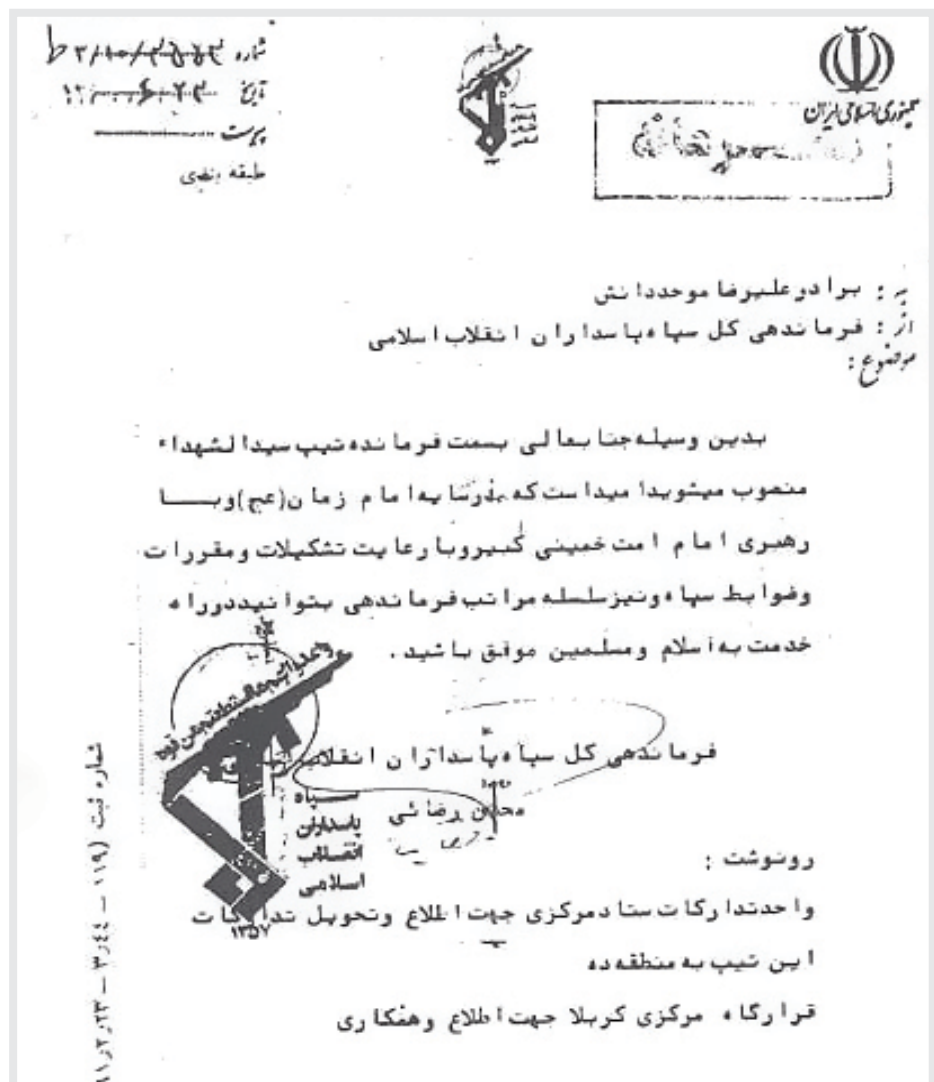
پرت شده بود. حالا عراق آنجا یا خمپاره زده یا آتش ریخته بود. عراق بعد از اینکه دید آنجا دارد سقوط می‌کند، آتش شدیدی روی منطقه ریخت. علی خودش این طرح را داده بود که از کمرکوه به عراق بزنیم. می‌گفت تنها راه رسیدن به خط عراق، این است که از همان جایی که تدارکات می‌شود، داخل شویم. او در شناسایی‌ها متوجه شده بود؛ عراقی‌ها شب، کار تدارکات انجام نمی‌دهند و روز مشغول تدارکات‌اند. علی نقش کلیدی در این قضیه داشت و پیشنهاد رفتن به آنجا را او مطرح کرد. قفل منطقه را علی باز کرد. اگر ما آنجا را نمی‌گرفتیم، تلفات زیادی می‌دادیم.

روای: سردار شهید احمد غلامی

روایت شهید رستگار از شب شهادت موحدانش

شهید کاظم رستگار درباره شهید موحدانش می‌گوید: حاجی همواره دو آرزو داشت: یکی این که

بر عهده داشت. بعد از شهادت احمد ساریان‌نژاد، او همراه تیپ رفت. لحظه تیر خوردن علی را قشنگ تعریف می‌کند. می‌گوید: کنار یک تخته سنگ، تیر به پای علی موحد خورد. پایش را بستیم و به او گفتیم همان‌جا بماند. گفت شما معطل نکنید. من را بگذارید و بروید. دشمن اینجا را کشف کرده است. بروید این شکستگی را بگیرید. اگر اینجا را نگیرید، کار گره می‌خورد و عراقی‌ها پشتتان را می‌بندند. پشت نیروهای جلویی را هم می‌بندند. آن‌ها تا حدود ساعت ۳ شب با موحد ارتباط داشتند. ظاهراً علی از کنار آن تخته‌سنگ تکان خورده بود. حالا به دلیل آتش زیاد یا هر چیز دیگر. ساعت ۱۰، ۱۱ صبح یا ۳ بعدازظهر، سعیدی و همراهانش به یک تیم از بچه‌هایی که به آن محدوده می‌رفتند، گفتند سراغ موحد بروند. آن‌ها به آنجا رفتند، ولی علی را ندیدند. بعدازظهر، دوباره برای پیدا کردن او نیرو فرستادند ولی تلاششان بی‌نتیجه بود. احتمالاً علی از ارتفاع



تیراندازی به طرف ما کردند و خمپاره‌های فسفردار ارتش نیز این امکان را به دشمن داد تا در زیر رگبار به طرف ما پیشروی کنند دشمن در این لحظه از خمپاره‌اندازهایش نیز استفاده کرده و مرتب به طرف ما خمپاره پرتاب می‌کرد ولی نه مهمات و نه نیرو هیچکدام به ما نرسیده بود و نرسیدن نیرو و مهمات عامل اصلی قتل عام برادران پاسدار ما بود. پس از عقب‌نشینی و دادن ۹ شهید و چهار زخمی متوجه شدیم که نیرو و مهماتی که برای ما بوسیله برادر حمید ابوطالب فرستاده شده بود به دلایلی بوسیله برادر [...] (فرمانده عملیات) متوقف شده و برای ما فرستاده نشده حالا به چه دلیل و برهانی خدای دانند. برادرانی که برای ما مهمات می‌آوردند و جلوی آنها بوسیله برادر [...] گرفته شد.

برادر احمد اسلیمی اصفهانی فرمانده گردان ۲

پادگان ولیعصر

کیانی از گردان ۲

مرتضی قیصری (راننده ماشین) از گردان ۲

پاسدار عزیز الله محمدی

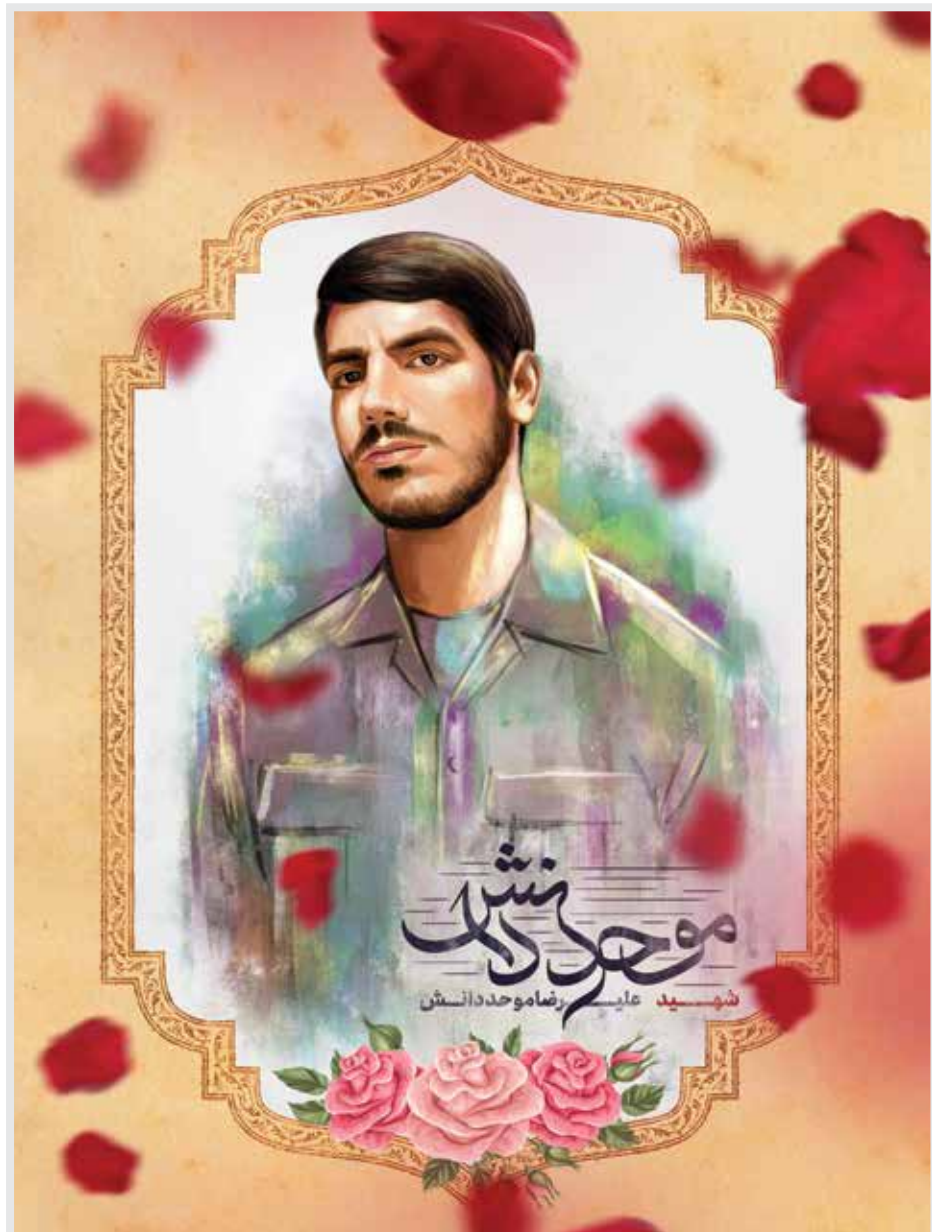
۵۹/۳/۶

مورد بالا تایید است

مسئول گروهان ۱ گردان ۲

۵۹/۳/۶

علیرضا موحد دانش



رفتن از تپه بلندتر تیر خورده و در دم شهید شد من (علیرضا موحد دانش) به وسیله بیسیم تسخیر تپه را به فرمانده بیسیم مرکز اطلاع دادم و درخواست مهمات - غذا - گونی و نیروی کمکی کردم. فرمانده بیسیم مرکز با خوشحالی زیاد به ما گفت که شما فقط نیم ساعت دوام بیاورید تا کلیه وسایلی را که خواسته بودید برایتان بفرستیم. نیم ساعت تبدیل به یک ساعت و سه ربع گردید ولی مهمات برای ما نرسید. در طی این مدت ما شاهد ازدیاد نیروهای دشمن در تپه مقابل بودیم و مرتب با بیسیم درخواست مهمات و غیره می‌کردیم و به ما می‌گفتند که مهمات و نیرو برای شما فرستاده شده است. در همین بین افراد دشمن شروع به

پس از تماس با بیسیم مرکز که کلیه بیسیم‌ها نیز در جریان کامل این مسئله بودند از طرف فرمانده عملیات به ما گفته شد که شما تحمل کنید تا آتش توپخانه و همچنین خمپاره‌اندازها مسیر شما را کاملا پاکسازی کنند و بکوبند آن وقت ما به شما اطلاع می‌دهیم و شما به طرف تپه حرکت کنید. دقیقا این مورد رعایت شد و حدود ساعت ۲/۲۰ دقیقه به وسیله بیسیم به ما دستور حرکت داده شد و ما حرکت کردیم. بدون اینکه درگیری پیش بیاید به بالای تپه رفتیم و تپه تسخیر شد. روی تپه بچه‌ها را تقسیم کردیم و ۱۵ نفر از برادران رو تپه پایین و ۷ نفر (با خودم) روی تپه بلندتر مستقر شدیم. در همین هنگام برادر شهید حمید شقاقی در هنگام بالا

منابع:

- [۱]. اردستانی، حسین، از سنج تا خرمشهر: تاریخ شفاهی دفاع مقدس: روایت سرلشکر یحیی (رحیم) صفوی (جلد اول)، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ دوم، ۱۳۹۹، صفحات ۱۴۹، ۱۵۰
- [۲]. رزاق زاده، امیر، در مسیر پیروزی: تاریخ شفاهی دفاع مقدس: روایت سردار مرتضی قریبانی، (جلد اول)، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ اول، ۱۳۹۸، صفحه ۳۸۸
- [۳]. مژدهی، علی، از ری تا شام: تاریخ شفاهی دفاع مقدس: روایت ناتمام احمد غلامی، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، چاپ اول، ۱۳۹۸، صفحات ۷۸، ۲۲۶، ۲۲۷، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۸۹.

## دستی که در بازی دراز جا ماند!

### درآمد

اردیبهشت سال ۱۳۶۰ بود که در عملیات بازی دراز، دست راست شهید «موحد دانش» از مچ آسیب دید؛ بنابراین او را به پادگان ابوذر انتقال داده و پزشکان او را تحت عمل جراحی قرار دادند؛ اما به دلیل شدت جراحی، به ناچار دست او را قطع کردند.

### رفتار درس آموز با اسیری که دست او را قطع کرده بود

شهید «علیرضا موحد دانش»؛ همان فرماندهی است که قاطعیت او لرزه بر اندام ضدانقلاب در کردستان انداخته و دلاورمردی هایش در دوران فرماندهی گردان حبیب بن مظاهر لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) و سپس فرماندهی لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)، در تاریخ دفاع مقدس ثبت و ضبط شده است. اردیبهشت سال ۱۳۶۰ بود که در عملیات بازی دراز، دست راست شهید «موحد دانش» از مچ آسیب دید؛ بنابراین پزشکان او را تحت عمل جراحی قرار دادند؛ اما به دلیل شدت جراحی، به ناچار دست او را قطع کردند. روزی که دستش قطع شد، هیچ کس ندید که موحد دانش از درد فریاد بکشد یا اعتراضی به کادر بیمارستانی بکند؛ حتی به نیروی عراقی که موجب شده بود تا دست او قطع شود و بعداً اسیر شده بود نیز با قمقمه اش آب داد!

### به بازی دراز، دست درازی کردم، عراقی‌ها دستم را قطع کردند!

مادر شهید «موحد دانش» وقتی خبر قطع شدن دست پسرش را از رادیو شنید، با بیمارستان پادگان ابوذر که نزدیک‌ترین مقر نظامی به بازی دراز بود، تماس گرفت. ایشان در این باره روایت کرده است: «با او صحبت کردم و تبریک گفتم. ابتدا گفت انگشتش قطع شده. من هم گفتم دیگران برای اسلام سر می‌دهند؟! انگشت که چیزی نیست! متوجه برخورد من که شد، حقیقت را گفت. دستش، از ساق قطع شده بود. پرسیدم چطور شد که دستت قطع شد؟ به شوخی گفت: به بازی دراز، دست درازی کردم، عراقی‌ها دستم را قطع کردند!».

### دست انداختم زیر نارنجک و پرتش کردم بالا!

شهید «موحد دانش»، خود نیز ماجرای جانبازی اش را چنین روایت کرده است: بلند شدم بروم به بچه‌ها سرکشی کنم و ببینم چند نفری زخمی شدند و چند نفر سر پا هست. یکی یکی رفتم سر سنگرها. تو چطوری، اون چطوره، دانه به دانه تا رسیدم به سنگر آخر. ۱۰ تا ۱۵ قدم آن طرف‌تر، یک سنگر دیگر بود که لوله تیربار از آن بیرون زده بود. من لوله تیربار را





«دیدار شهید علیرضا موحدانش با کودکان بهزیستی - شهرستان «ماند» سال ۱۳۵۸»

بلند کردم، دیدم قطع شده و ریشه‌هایش زده بیرون. یک استخوان سفیدی هم بالای زخم معلوم بود. اول فکر کردم چوبه. تکانش دادم دیدم نه!

### دست قطع شده‌اش را زیر کت خود پنهان کرد!

پدر شهید موحدانش نیز ماجرای مجروحیت دست فرزند شهید خود را این‌گونه روایت کرده است: مسئولیت صبح عملیات بازی‌دراز بر عهده علیرضا بود. صبح علیرضا بلند می‌شود همه را برپا می‌دهد. دشمن از چادر آخر پاتک زده و جلو آمده بود، تا علی را می‌بینند او را به رگبار می‌بندند. وقتی تیر می‌خورد از کنار صخره پایین می‌آید. دشمن تیرهایش که تمام می‌شود، نارنجک پرتاب می‌کند. تا می‌آید که نارنجک را بردارد در دستش منفجر می‌شود. دستش را می‌گذارد زیر اورکت خود تا شش بعدازظهر که عملیات تمام می‌شود. فرماندهان می‌بینند رنگ و روی علیرضا پریده و می‌فهمند که دستش قطع شده است؛ لذا علیرضا را می‌برند امداد و می‌گویند باید عمل شوی. ساعت سه نصف‌شب علی را به تبریز می‌برند. کمی شلوغ می‌کنند که چرا من را آورده‌اید بیمارستان؟ اتفاقی نیافتاده است. دیده بودند یکی از اسرایی که از عراقی‌ها گرفته‌اند خیلی ناراحت است. پرسیده‌اند چه شده؟ گفته بود من نارنجک را پرتاب کردم. علیرضا همان‌جا ققممه آب خود را می‌آورد به این عراقی آب می‌دهد. این از ایمان قوی بچه‌ها بود.

پدر شهید موحدانش نیز ماجرای مجروحیت دست فرزند شهید خود را این‌گونه روایت کرده است: مسئولیت صبح عملیات بازی‌دراز بر عهده علیرضا بود. صبح علیرضا بلند می‌شود همه را برپا می‌دهد. دشمن از چادر آخر پاتک زده و جلو آمده بود، تا علی را می‌بینند او را به رگبار می‌بندند. وقتی تیر می‌خورد از کنار صخره پایین می‌آید.



صوتی است، که این ناکس‌ها (عراقی‌ها) بی‌احتیاطی کردند و ضامن آن را کشیدند و انداختن پایین... اصلاً هم فکر نکردند ممکنه کسی این پایین باشه! دیدم اگه نجنبم، چیزی از این حاجی باقی نمی‌مونه. دست انداختم زیر نارنجک و پرتش کردم بالا؛ که یکباره منفجر شد و ترکش‌هایش من را گرفت و همان‌جا دستم از مچ قطع شد. حالا موج گرفتگی و سوزش ناشی از قطع شدن دست بی‌حالم کرد. خوابیدم زمین و شهادتین را گفتم و فکر کردم دیگه تمام است و الان طرف می‌آید و جانم را می‌گیرد و می‌برد. چند ثانیه که گذشت، خبری نشد. دستم را

هم دیدم. گفتم لابد مثل قبلی‌ها، بچه‌های خودمان هستند که در سنگر نشستند و هوای دشمن را دارند که تا کجا آمده و به فاصله ۱۰ متری آن‌ها هستند؛ وگرنه همین‌طوری راحت نمی‌نشینند و بلند می‌شدند یک کاری می‌کردند. خلاصه، من به بچه‌ها سرکشی می‌کردم و رفتم بینم بچه‌های آن سنگر چطورند. شروع کردم به راه رفتن. به بالای سنگر که رسیدم، دیدم سه تا نشستند، دوتای آن‌ها پشت‌شان به من است. یکی‌شان هم که رویش به طرف من است، سرش را پایین گذاشته روی زانویش. همه‌شان از این کلاه‌کج‌های مشکی عراقی گذاشتند سرشان؛ چون روز قبلش بچه‌ها از این کارها زیاد می‌کردند و این کلاه‌ها را می‌گذاشتند سرشان، اصلاً مشکوک نشدم که این‌ها عراقی هستند؟! همین که گفتم بچه‌ها شما چطورید؟ اون دو تا برگشتند عقب و آن یکی هم سرش را بلند کرد و یک‌مرتبه شروع کرد به زبان عربی شلوغ پلوغ کردن. یهلونی یهلونی... حسابی شوکه شدم و سر جایی که ایستاده بودم، واسه چند ثانیه خشکم زد. این‌ها هم لوله تیربارشان را آوردند بالا. صاف تو شکم من. یک‌وقت به خودم آمدم و دیدم که اسلحه هم ندارم. خواستم دست کنم توی جیبم تا نارنجک بکشم و بباندازم توی سنگر. دیدم اگر یک لحظه دیگه بخوامم بایستم، آبکشم می‌کنند. خودم را پرت کردم روی شیب آن طرف. آنها هم پشت‌سر ما بلند شدند و شروع کردن به تیراندازی کردن.

### دستی که در بازی‌دراز جا ماند!

بچه‌های خودمان هم تازه دیده بودند که آن یارو با آن کلاه کجش ایستاده و دارد با گیرینوف می‌زند و من نیز همین‌طور قل می‌خوردم و می‌روم پایین. اولین عراقی را می‌زنند. من حین قل خوردن، فکر می‌کردم که الان یک جایم می‌سوزد و می‌فهمم تیر خوردم. هر چه آمدم پایین، دیدم جایم نسوخت و بالاخره به یک تخته سنگ گیر کردم. بقیه عراقی‌ها هم چند تا نارنجک کشیدند و باهم پرت کردن پایین. من طاق‌باز افتاده بودم و سرم به طرف بالا بود. سری اول که نارنجک‌ها منفجر شدند، من اصلاً متوجه نشدم. سری دوم که نارنجک انداختند، حس کردم چیزی می‌خورد به شانهم. من به خاطر قل خوردن و ۱۰ تا ۱۵ متر پایین آمدن از ارتفاع، گیج بودم. نگاه کردم دیدم از این نارنجک‌های صاف

## رشادت بی بدیل شهید علیرضا موحدانش در سنندج

اردیبهشت، یک گروهان به فرماندهی احمد اسلیمی در فرودگاه و گروهان دیگری به فرماندهی علی موحدانش در اطراف آن و نیز کاخ جوانان مستقر شدند. همزمان با تهران در دیگر استان‌های بزرگ کشور از جمله اصفهان و کرمانشاه نیز دغدغه‌های برقراری امنیت در مرزهای کردستان و تأمین سنندج پدید آمد. جمعه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۵۹ در پی مقاومت خون‌بار پاسداران انقلاب اسلامی در

در ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی، یکی از توطئه‌های دشمنان داخلی و خارجی انقلاب برای ضربه زدن بر پیکره جمهوری اسلامی و تضعیف ریشه‌های نهال نوپای انقلاب، تجزیه قومی و سرزمینی کشور با توجه به وجود اقوام مختلف در ایران بود؛ حربه‌ای که تا بدین روز نیز دشمنان انقلاب از به کار بستن آن برای تضعیف امنیت ملی ایران ناامید نیستند. به محض رسیدن به مقصد در روزهای اول و دوم

### درآمد

حوادث کردستان و «عملیات بازی دراز» به عنوان آغاز سفر بی‌پایان علیرضا صحنه پیکار با دشمنان ایران بود. در «عملیات بازی دراز» که به عنوان جانشین عملیات حضور داشت، دستش را به پیشگاه حق تقدیم کرد و پس از شرکت در عملیات‌های «فتح‌المبین» و «بیت‌المقدس» به عنوان فرمانده «گردان حبیب‌بن مظاهر» به لبنان سفر کرد و مدتی را در آنجا همپای برادران مسلمان به مبارزه با صهیونیست پرداخت.



بی سیم و اسلحه‌اش را در زیر آن همه تیر، یکی یکی بغل می کرد و از بالا تا پایین شریف آباد، قل می خورد می آمد پایین، بدون اینکه آن‌ها را ببیند.

### از خودگذشتگی موحد دانش

عزیز محمدی نیز می گوید: خدا شاهد است در آنجا دیدم که حاج علی، دانه دانه بچه‌های زخمی را می رفت، می گذاشت روی دوشش و می آورد پایین، روی تپه‌ای که سر می آوردی بالا، گیج گاه را می زدند. این شهامت، شجاعت و ایمان حاج علی بود. یکی از بچه‌ها، مجید حسنی بود. هیکل درشتی داشت و ۱۸ یا ۱۹ سالش بود. او را هم که سالم مانده بود؛ گذاشت روی کولش؛ آورد پایین. رفت سراغ بی سیم چی مان که دیگر شهید شده بود. گفت بی سیم دست آن‌ها بیفتد ناجور است. بی سیم را برداشت و آورد پایین. بقیه جنازه‌ها ماندند بالا که سه روز بعد آن‌ها را آوردیم پایین.

یکی دیگر از نیروهایی که در این درگیری شرکت داشت، ماجرا را چنین تعریف می کند: بالای تپه که رسیدیم، نه چاله‌ای بود، نه برجستگی و نه حتی می شد جایی را حفر کرد. تمام تپه از سنگ‌های سخت تشکیل شده بود. درگیری شروع شد و پنج ساعت متوالی ادامه پیدا کرد. ضدانقلاب روی ارتفاع بلندتری نسبت به ما موضع داشت و هر حرکت کوچک ما را نشانه می رفت. چندین شهید و مجروح دادیم تا اینکه هوا کاملاً تاریک شد. علی ایستاده بود و با دقت ارتفاعات را زیر نظر داشت. احتمال می داد ضدانقلاب تک کند. حدود بیست دقیقه یا بیشتر ایستاد تا از پایین آمدن همه بچه‌ها، مجروحان و شهدا مطمئن شود. بعدها فهمیدیم که علی بال لشکر ۲۸ هماهنگی کرده بود و قرار بود توپخانه، ما را در این حمله پشتیبانی کند، اما چون آن موقع ارتش هنوز از عناصر مخالف پاک نشده بود، توپخانه عمل نکرد. علی به ناچار فرمان عقب‌نشینی داد.

منبع:

نداف، مجید، بیست و دو روز نبرد (آزادسازی سنجندج)، تهران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، دانشگاه امام حسین (ع)، چاپ اول: ۱۳۹۹، صفحات ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۰



نورعلی شوشتری یکی از دوازده نفر پاسدار شهیدی بود که به همراه برادر مهدیان پور وارد عمل شدند. وی از جمله نیروهای تازه نفس شرکت کننده در این عملیات، مشاهدات خود را این گونه بیان می کند: علی موحدانش ما را داخل یک مینی بوس پر از مهمات کرد و به محور شریف آباد فرستاد. در مسجد شریف آباد که مستقر شدیم با بی سیم با برادر رحیم (صفوی) نزدیکی‌های ظهر بود تماس گرفتیم و گفتیم آقا ما می خواهیم این تپه‌ها را بگیریم، اگر نگیریم اصلاً نمی شود. واقعاً آقا رحیم مخالف بود. بعد از اینکه دید ما راضی هستیم که برویم؛ گفت بروید. رسیدیم به شریف آباد یکبار از چهار طرف ما را به رگبار بستند. حالا ما هم تازه آمده بودیم و هیچ نمی دانستیم که کجا هستیم و دشمن کجاست، خودی کجاست. آمدیم پایین و این طرف و آن طرف را گشتیم، یک مرتبه علی موحد را دیدیم. حدوداً هفده، هجده نفر از بچه‌ها شهید و یا مجروح شده بودند. ایثارهای خیلی بالایی در آنجا دیده می شد. یکی از بچه‌ها دو تا مجروح و یک شهید و یک

محور فرودگاه (امتداد بلوار پاسداران)، گامی دیگر در عقب راندن مهاجمان به سوی قسمت مرکزی شهر سنجندج برداشته شد و یکی از مهم ترین اهداف عملیات در آستانه تحقق قرار گرفت.

طبق توافق به عمل آمده مقرر شد گروهی از پاسداران، از نقاط تازه تصرف شده به منظور تسلط بیشتر بر تپه‌ها و محله‌های حسن آباد و شریف آباد حرکت کنند و پس از تأمین اهداف، پاسداران سپاه اصفهان نیز به عنوان پشتیبان به آنها ملحق شوند. در بین پاسداران گردان دوم سپاه تهران نه تنها گرد خستگی ناشی از حدود بیست روز فعالیت‌های مختلف نظامی، فرهنگی و اجتماعی دیده نمی شد، بلکه این اشتیاق به ویژه در وجود علی موحدانش نمایان تر بود. یکی از پاسداران در این باره می گوید: شب که شد دور هم نشستیم. تنها یک شمع دور ما را روشن می کرد. علی به تک تک بچه‌ها نگاه کرد و گفت فردا باید برویم این تپه‌ها (ارتفاعات غرب حسن آباد) را بگیریم. معلوم هم نیست برگردیم. هر کس پای کار هست بسم الله.

## شهید محمدرضا موحدانش و حماسه گردان سلمان

### درآمد

در اردیبهشت ماه ۱۳۶۱؛ با گردان سلمان، گردانی که در مسیر فتح خونین شهر مظلوم و اشغال شده، به محاصره دشمن درآمد و مظلومانه و دلیرانه تا آخرین نفر و آخرین گلوله مقاومت کرد و جنگید و حتی یک نفر از آن گردان زنده نماند. شهید محمدرضا موحدانش یکی از نیروهای گردان سلمان بود که در یکم فروردین ۱۳۴۰ در تهران چشم به جهان گشود. پدرش غلامحسین، کارمند صنایع دفاع بود و مادرش، مرضیه نام داشت. محمدرضا تا پایان دوره متوسطه درس خواند و با تشویق برادرش علیرضا دیپلم گرفت تا همراه او وارد صحنه‌های دفاع از انقلاب شود. داوطلب ورود به سپاه شد و از استخدام تا شهادتش یکسال به طول انجامید. محمدرضا در سلوک رسیدن به شهادت از علیرضا مقدم‌تر شد و یکسال قبل از برادرش یعنی در تاریخ ۱۳ اردیبهشت سال ۱۳۶۱ در منطقه ام‌الرصاص عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید. محمدرضا در حالی به شهادت رسید که معاون گردان سلمان فارسی تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) بود.

محمدرضا در وصیت‌نامه‌اش آورده است:  
ای برادران پیوسته در راه اعتلای اسلام عزیز کوشا و تمامی فرامین امام را به جان و دل پذیرا باشید. (و زمان زمان حسین و ایام عاشورا است). ای خواهران! حجاب و عصمت و پاکدامنی را سرلوحه زندگی خودتان قرار دهید و همیشه فاطمه‌وار و زینب‌گونه زندگی و مبارزه کنید.

### حماسه گردان سلمان

سیزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ روز سرنوشت‌ساز برای تیپ ۲۷ بود. دشمن با اجرای پاتک‌های سنگین روی جاده اهواز - خرمشهر توانسته بود قسمت‌هایی از جاده را پس بگیرد و از شکاف ایجادشده بین قرارگاه‌های فرعی هم‌جوار تیپ ۲۷ (نصر ۳ و نصر ۵) بهترین بهره را برد. همچنین از جنوب به شمال از سمت خرمشهر با تانک‌های تی ۷۲ و به‌کارگیری تیپ نیرومند ۱۰ (زرهی، جاده را در اختیار گرفته بود و هر لحظه حلقه محاصره گردان سلمان را تنگ‌تر می‌کرد. شهید حسین قجه‌ای؛ فرمانده دلاور گردان سلمان، ضمن هدایت و فرماندهی این گردان، آن‌قدر از روی خاکریز، آرپی‌جی شلیک کرده بود که از گوش‌هایش خون جاری می‌شد. فشار دشمن هر لحظه افزایش می‌یافت، طوری که فرماندهی مافوق تصمیم گرفت گردان سلمان را اندکی عقب بکشد ولی حسین قجه‌ای قبول نمی‌کرد. از این‌رو، محمدابراهیم همت برای متقاعد کردن قجه‌ای، ضمن عبور از حلقه محاصره دشمن، خود را به او رساند و از قجه‌ای درخواست عقب‌نشینی کرد، اما او در جواب گفت «من و نیروهای گردان دیشب هم‌قسم شدیم که خودمان را به خرمشهر برسانیم» در صورت فروریختن خاکریز ایستگاه گرم‌دشت که پیشانی جنوبی عملیات محسوب می‌شد، کل دستاوردهای قرارگاه‌های نصر و فتح به خطر می‌افتاد. این در حالی بود که مقاومت گردان‌های تیپ ۲۷ به ثمر نشسته، حلقه محاصره شکسته شده و مواضع تیپ ۲۷ در ایستگاه گرم‌دشت تثبیت شده بود. شرح نبرد سنگین جاده اهواز - خرمشهر، از روایت‌های زیبای مقاومت رزمندگان در هشت‌سال دفاع مقدس است که تا پای جان جنگیدند به طوری که وقتی بچه‌های گردان‌های دیگر توانستند محاصره آنان را بشکنند و به بچه‌های گردان سلمان برسند، حتی یک نفر از آنان هم زنده نمانده بود. مقاومت گردان



« شهید محمدرضا موحدانش، نفر اول از سمت راست»



در راه میهن و خدا باشید و کوه باشید و چون کوه استقامت کنید لحظه ای از نام خدا غافل مباشید و برای فرزندان خود آرزوی پیوستن به سرور شهیدان حسین ابن علی<sup>(ع)</sup> را داشته باشید و بر خودتان ببالید که امانت خدا را بخود خدا برگردانیده‌اید.

فراموش نکنید امام زمان شما حضرت مهدی<sup>(عج)</sup> است لحظه‌ای از دعا برای سلامتی ایشان غفلت نکنید گرفتاری‌های خود را به واسطه ایشان حل و رفع کنید با تمام قدرت کوشش کنید تا هر چه زودتر امام زمان حضرت مهدی<sup>(عج)</sup> ظهور فرماید. اطلاعات و معرفت خود را به امام زمان زیاد کنید و سعی کنید دلتان با محبت به امام انس بگیرد.

ای برادران پیوسته در راه اعتلای اسلام عزیز کوشا و تمامی فرامین امام را به جان و دل پذیرا باشید. (و زمان زمان حسین و ایام عاشورا است.) ای خواهران! حجاب و عصمت و پاکدامنی را سرلوحه زندگی خودتان قرار دهید و همیشه فاطمه وار و زینب گونه زندگی و مبارزه کنید. خواهران و برادران در هر زمان منافقین بوده‌اند که خواسته‌اند با اسلام مبارزه کنند از شما می‌خواهیم که هیچ وقت به من، ناکام نگویید چون در نهایت کام را گرفتم و این خودش بهترین نعمت‌های خدا به من است.

پروردگارا آنچنان لطفی در حق من بنما که در آخرین لحظات عمرم نام ترا به زبان داشته باشم.

«محمد رضا موحد دانش» معاون  
«حسین قجه‌ای» ظهر روز  
سیزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱،  
در امرصاص عراق بر اثر  
اصابت ترکش به پشت سر به  
شهادت رسید. فرمانده‌اش  
حسین قجه‌ای ۱۶ اردیبهشت  
در جاده اهواز - خرمشهر بر اثر  
اصابت گلوله یک تک‌تیرانداز  
عراقی به قافله شهدا پیوست.

چگونه بیندیشم و چگونه راهم را انتخاب کنم، خمینی کبیر با انقلابی که همراه خود آورد باعث شد من از این بعد بیرون بیایم و بتوانم با اسلام از بعد مذهبی بیشتر برخورد کنم، اکنون در این زمان از انقلاب امام ما هل من ناصر ی نصرنی صدا می‌زند، بر ملت مسلمان ایران واجب است که بر این پیام امام لیبیک بگویند و این درخت را با خون خود سیراب کند. می‌توانیم با نثار خون خود خونی را که در مقابل اسلام ناچیز است، زمینه‌ساز حکومت حضرت مهدی<sup>(عج)</sup> باشیم.

پدرم و مادرم! بدانید که شهادت حد نهایی تکامل انسان است و آماده از دست دادن دیگر فرزندان خود

سلمان کلید فتح خرمشهر است. به‌عبارتی دیگر، سرنویشت مرحله اول عملیات در گرو مقاومت سرسختانه گردان سلمان بود.

«محمد رضا موحد دانش» معاون «حسین قجه‌ای» ظهر روز سیزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱، در امرصاص عراق بر اثر اصابت ترکش به پشت سر به شهادت رسید. فرمانده‌اش حسین قجه‌ای ۱۶ اردیبهشت در جاده اهواز - خرمشهر بر اثر اصابت گلوله یک تک‌تیرانداز عراقی به قافله شهدا پیوست. وصیت‌نامه شهید مشحون از مضامین بلندی است تجلی یافته از روح والای انسانی که جان خویش را در عرصه‌های جهاد و شهادت به بلوغ و تکامل رسانده است و این نگاه او به «شهادت» است:

#### بسم الله الرحمن الرحيم

سلام بر امام زمان و درود بر شهیدپروران راه خدا و مرگ بر کفار. اکنون شما که این نامه را می‌خوانید خدا می‌داند که در کجا بسر می‌برم اما از شما می‌خواهم که بدون اینکه کوچکترین ناراحتی را به خود راه دهید این نامه را بخوانید، من حسرت یک آخ را بر دل دشمن گذاشتم شما هم با صلابت خودتان داغ دیگری بر دل دشمن بگذارید.

من خوشحالم که جانم را نثار اسلام و مکتب محمد<sup>(ص)</sup> و علی<sup>(ع)</sup> می‌کنم و افتخار می‌کنم که ایدئولوژی من اسلام است اسلامی که به من فهماند



## تاریخچه لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع)

### درآمد

تیپ ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام در تاریخ ۱۵ فروردین سال ۶۱ با حکم شهید داود کریمی به فرماندهی محسن وزوایی تشکیل شد. قبل از صدور این حکم، محمد اویسی مسئول عملیات سپاه تهران مامور می شود تا با جمعی از دوستانش، کارهای مقدماتی راه اندازی تیپ ویژه تهرانی ها در کنار تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) را انجام دهد. در تهران و حومه آن، نیروهای بسیاری وجود داشت و نیاز بود که تهران به غیر از تیپ محمد رسول الله (ص)، تیپ دیگری داشته باشد. آن زمان عراق نیز نیروهای زیادی به جبهه نبرد آورده و یگان های خود را ارتقا داده بود؛ لذا با توجه به حجم زیاد داوطلبان و نیروهای بسیجی نیاز بود تا سازماندهی صورت بگیرد و یگانی قوی در کنار لشکر ۲۷ راه اندازی شود. لشکر ۲۷ نیروهای زیادی داشت، اما کادر فرماندهی کم بود، لذا تشکیل یگان می توانست این خلا را پر کند. فرماندهان با توجه به این مساله، تصمیم گرفتند چند یگان را به مجموعه سپاه اضافه کنند که یکی از آن ها تیپ ۱۰ سیدالشهداء علیه السلام بود.

لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) عملیات‌های موفقیت‌آمیزی در دوران دفاع مقدس انجام داد. با ادامه یافتن جنگ، تعداد رزمندگان تهران و حومه شهر افزایش یافت. از این رو تصمیم گرفته شد تا نیروها سر و سامان گرفته و تیپ دیگری در کنار لشکر ۲۷ محمد رسول الله که آن زمان تیپ بود، تشکیل شود. محمد اویسی مسئول عملیات سپاه تهران مامور می‌شود تا با جمعی از دوستانش، کارهای مقدماتی راه‌اندازی تیپ ویژه تهرانی‌ها در کنار تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) را انجام دهد. سرانجام تیپ سیدالشهداء علیه‌السلام در تاریخ ۱۵ فروردین ۶۱ با حکم داود کریمی به فرماندهی محسن وزوایی تشکیل شد. در تهران و حومه آن، نیروهای بسیاری وجود داشت و نیاز بود که تهران به غیر از تیپ محمد رسول الله (ص)، تیپ دیگری نیز داشته باشد. آن زمان عراق نیز نیروهای زیادی به جبهه نبرد آورده و یگان‌های خود را ارتقا داده بود؛ لذا با توجه به حجم زیاد داوطلبان و نیروهای بسیجی نیاز بود تا سازماندهی صورت بگیرد و یگانی قوی در کنار لشکر ۲۷ راه‌اندازی شود. لشکر ۲۷ نیروهای زیاد داشت، اما کادر فرماندهی کم بود، لذا تشکیل یگان می‌توانست این خلأ را پر کند. لذا فرماندهان تصمیم گرفتند چند یگان را به مجموعه‌ی سپاه اضافه کنند که یکی از آن‌ها تیپ ۱۰ سیدالشهداء علیه‌السلام بود.

#### نخستین فرمانده تیپ سیدالشهداء علیه‌السلام

محسن وزوایی به همراه پنج نفر دیگر جهت دیدار با محسن رضایی و گفت‌وگو در خصوص راه‌اندازی تیپ جدید، با قطار عازم اهواز شدند. حسین خالقی، یکی از همراهان محسن وزوایی روایت کرده است: قطار وقت نماز صبح، در ایستگاه دوکوهه توقف کرد. محسن پرسید: حاج حسین قطار برای نماز ایستاده است؟ می‌خواستم پاسخ بدهم که درب کوپه باز شد و احمد متوسلیان به داخل کوپه آمد. گفت: شنیده‌ام که قرار است شما به پادگان گلف بروید و با محسن رضایی صحبت کنید. من اینجا منتظرتان ایستادم تا با شما در همین رابطه صحبت کنم. احمد متوسلیان گفت: «عملیات نزدیک است. اگر صلاح می‌دانید نزد آقامحسن نروید و برخی گردان‌ها و معاونت‌ها را تحویل بگیرید. پس از اتمام عملیات، برای راه‌اندازی تیپ

جدید کمک‌تان می‌کنم.» وزوایی و همراهانش، پیشنهاد احمد متوسلیان را می‌پذیرند. با وجود اینکه مقدمات راه‌اندازی تیپ قبل از عملیات فتح‌المبین صورت گرفته بود، اما این تیپ بعد از عملیات در تاریخ ۱۵ فروردین با حکم داود کریمی شکل می‌گیرد. پس از آن دیدار، وزوایی و دوستانش به تیپ محمد رسول الله (ص) می‌روند. وزوایی فرمانده گردان حبیب و شهید زارع فرمانده گردان بلال می‌شود. عملیات فتح‌المبین با موفقیت به اتمام رسید. بسیاری از زمین‌های ایران از اشغال رژیم بعث آزاد شد. امام (ره) آن عملیات را فتح‌الفتوح نامیدند. حدود ۴۰ روز بعد، عملیات بیت‌المقدس آغاز می‌شود. با وجود اینکه دستور تشکیل تیپ ۱۰ سیدالشهداء علیه‌السلام داده شده بود، اما به دلیل نزدیک بودن عملیات، فرصت نمی‌شود تیپ سر و سامانی

”  
**لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) عملیات‌های موفقیت‌آمیزی در دوران دفاع مقدس انجام داد. با ادامه یافتن جنگ، تعداد رزمندگان تهران و حومه شهر افزایش یافت. از این رو تصمیم گرفته شد تا نیروها سر و سامان گرفته و تیپ دیگری در کنار لشکر ۲۷ محمد رسول الله که آن زمان تیپ بود، تشکیل شود.**  
 “

بباید، لذا همان روند عملیات فتح‌المبین ادامه یافت و محسن وزوایی مامور تشکیل تیپ سیدالشهداء علیه‌السلام در تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۶۱ به شهادت رسید. بعد از شهادت وزوایی و انجام عملیات بیت‌المقدس که همراه با آزادسازی خرمشهر بود، رژیم صهیونیستی به لبنان حمله می‌کند. بخشی از تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) مامور می‌شود تا به سوریه برود. قرار بود یک یگان نیز از ارتش اعزام شود، اما مسئولان متوجه نقشه‌ی رژیم صهیونیستی می‌شوند و دستور می‌دهند نیروها به ایران بازگردند. احمد متوسلیان هم در آخرین روزهایی که در لبنان بود به اسارت نیروهای حزب فلالتر درمی‌آید.

#### فرماندهی شهید موحد دانش

پس از عملیات بیت المقدس، عملیات رمضان صورت گرفت که در آن عملیات، موفقیت‌های چندانی حاصل نشد. مرحله‌ی نخست عملیات به خوبی انجام شد، اما مرحله‌ی دوم و سوم ناموفق بود. موحد دانش که همراه با متوسلیان به لبنان رفته بود. پس از بازگشت در شهریور سال ۶۱ فرمانده تیپ تازه تاسیس سیدالشهداء علیه‌السلام می‌شود. با فرماندهی موحد دانش، عده‌ای از فرماندهان تیپ ۲۷ همچون مرتضی زارعی، حسین خالقی، کاظم رستگار و بهمن نجفی با او به تیپ سیدالشهداء علیه‌السلام رفتند. موحد دانش در شهریورماه گردان‌های تیپ را راه‌اندازی کرد. این تیپ در ابتدا سه گردان داشت به نام‌های: حضرت قاسم (ع)، حضرت علی اصغر (ع)، قمر بنی‌هاشم (ع) سپس یگان‌های مخابرات و پشتیبانی





محترم کل سپاه؛ تیپ سیدالشهدا علیه السلام، از تیپ پیاده به «لشکر نیرو مخصوص» ارتقاء یافته و تغییر سازمان داد. پس از سردار فضلی، سرداران ناصح، یزدانی و عراقی فرماندهی این لشکر را عهده‌دار شدند. اکنون حدود ۴۰ درصد شهدای لشکر متعلق به استان البرز و حدود ۶۰ درصد متعلق به استان تهران هستند. در مجموع ۱۳۴ عملیات در دوران دفاع مقدس انجام شد که لشکر ۱۰ سیدالشهدا علیه السلام در ۵۰ عملیات حضور داشت. نقش لشکر در این عملیات‌ها آفندی و پدافندی بود. این لشکر بیش از ۴ هزار شهید به انقلاب اسلامی تقدیم کرد که از این تعداد ۷۴ شهید فرمانده گردان به بالا، ۳۶۵ شهید نیز فرمانده دسته، فرمانده گروهان و معاون گردان بودند. همچنین این لشکر حدود ۶۰۰ جانباز بالای ۲۵ درصد دارد. لشکر ۱۰ سیدالشهدا علیه السلام نسبت به سایر یگان‌ها کمترین اسیر را داشته است.

منبع: تارنمای لشکر ۱۰ سیدالشهدا علیه السلام

شناسایی به منطقه‌ای رفته بودند، به شهادت رسیدند.

### فرماندهی علی فضلی

پس از اداره هشت ماهه تیپ توسط محمد خزاعی، در خرداد سال ۶۴ علی فضلی فرماندهی تیپ سیدالشهدا علیه السلام را می‌پذیرد. بعد از عملیات والفجر ۸ در اسفند ۶۴ این تیپ به لشکر ارتقا یافت و تا سال ۷۶، فضلی فرمانده این لشکر قهرمان باقی ماند. تا قبل از آمدن سردار فضلی به تیپ، بیشتر نیروها اعزامی از تهران بودند. با آمدن فضلی، شهید کلهر قائم مقام تیپ شد و رزمندگان کرج، اشتهارد، ساوجبلاغ، شهریار، ورامین و... به تیپ اضافه شدند. در زمان فرماندهی سردار فضلی، در تاریخ ۲۸ خردادماه سال ۱۳۶۵ بود که با توجه به توان رزمی، عملیاتی، استعداد و همچنین حماسه آفرینی‌های تیپ سیدالشهدا علیه السلام در عرصه‌های نبرد؛ به منظور تقویت و گسترش سازمان رزمی و افزایش سطح لیاقت‌ها و شایستگی‌های تیپ، با تصویب فرماندهی

رزم نیز کلید خوردند. در زمان اجرای عملیات محرم و مسلم ابن عقیل، تیپ سر و سامان یافت. در عملیات مسلم ابن عقیل، تیپ سیدالشهدا علیه السلام آماده‌ی ورود به عملیات شد. به نقطه رهایی نیز رفت، اما وارد عمل نشد.

### فرماندهی کاظم نجفی رستگار

پس از اجرای عملیات مسلم ابن عقیل، علی موحددانش به دلایلی از فرماندهی تیپ استعفا می‌دهد و شهید کاظم رستگار نجفی فرماندهی این تیپ را می‌پذیرد. رستگار در آذرماه سال ۶۱ فرمانده تیپ شد. او به تیپ آشنایی داشت و رزمندگان را می‌شناخت. حاج کاظم، گردان زهیر را به مجموع گردان‌های تیپ اضافه کرد. در ادامه نیز گردان‌های حضرت علی اکبر (ع)، گردان عاشورا و گردان حر به این تیپ اضافه شدند، به طوری که تیپ ۱۰ سیدالشهدا علیه السلام در عملیات خیبر در سال ۶۲، هشت گردان داشت. در مرحله نخست عملیات والفجر مقدماتی، تیپ محمد رسول الله (ص) وارد عمل شد که ابراهیم هادی در آن مرحله نخست به شهادت رسید و ماجرای گردان کمیل و حنظله پیش آمد. قرار بود در مرحله دوم این عملیات تیپ ۱۰ سیدالشهدا علیه السلام وارد عمل شود که عملیات لو رفت و وارد عمل نشدند. با فاصله چند ماه پس از عدم الفتح والفجر مقدماتی، عملیات والفجر یک در فروردین سال ۶۲ در منطقه فکه آغاز شد. در آن عملیات فرمانده تیپ کاظم نجفی رستگار بود، اما موحددانش به عنوان نیروی عادی در کنار رزمندگان حضور داشت و نجفی رستگار را در امر فرماندهی کمک می‌کرد. موحددانش تا زمان شهادتش به عنوان یک نیروی عادی و نه فرمانده در منطقه حضور داشت و همچون سایر رزمندگان برای دفاع از میهن اسلامی جنگید. در نهایت وی در عملیات والفجر ۲ در حالی که که یک دست نداشت و بدنش پر از ترکش بود، به شهادت رسید. پس از اجرای عملیات خیبر، نجفی رستگار نیز به دلایلی از فرماندهی تیپ استعفا می‌دهد و در فروردین ۶۳ محمد خزاعی به عنوان سرپرست تیپ ۱۰ سیدالشهدا علیه السلام انتخاب می‌شود، اما نجفی رستگار همچون موحددانش همچنان در کنار سایر رزمندگان حضور داشت. در نهایت وی و حسن بهمنی زمانی که برای

## شهید عزادار نمی‌خواهد، رهرو می‌خواهد

سردار شهید علیرضا موحددانش در طول حضور در جبهه به درجه رفیع جانبازی نایل آمد اما با همان شرایط مانند بسیاری دیگر از رزمندگان به کار دفاع مشغول بود و همواره در کنار نیروهایش در صف مقدم جهاد حضور پیدا می‌کرد تا اینکه در عملیات والفجر ۲ به آرزوی قلبی‌اش رسید و شهادت نصیبش شد. او دو سال قبل از شهادتش وصیت‌نامه‌ای را تنظیم کرد و بعدها یعنی حدود شش ماه پیش از شهادت وصیت‌نامه دیگری نوشت و در آن همگان را مورد خطاب قرار داد. متن آن به شرح زیر است:

بسم الله الرحمن الرحيم

اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمد رسول الله (ص)، اشهد ان علي ولي الله  
سلام عليكم

در زمانی قلم به نیت وصیت بر کاغذ می‌لغزانم که هیچ‌گونه لیاقت شهادت را در خود نمی‌بینم. وقتی به قلبم رجوع می‌کنم غیر از سیاهی و تباهی و معصیت چیزی نمی‌یابم و به همین دلیل است که از پروردگار توانا عاجزانه می‌خواهم که تا مرا نیامرزیده است از دنیا نبرد. پروردگارا با گناهی زیاد از تو که لطف و کرمت را نهایی نیست، تقاضای عفو و بخشش دارم و الهی بنده‌ای که تحمل از دست دادن یک دست را ندارد چگونه بر آتش دوزخ توان دارد، خدایا توبه‌ام را بپذیر و از گناهانم بگذر که غیر از تو کسی را ندارم و غیر از تو امید می‌دارم. مردم بدانید راهی را که در آن گام نهاده‌ایم که همانا راه حسین (ع) است و به اختیار انتخاب کرده و تا آخرین نفس و آخرین رمقی که به تن داریم در سنگر رضای خدا خواهیم ماند و به دشمن زبون کافر خواهیم فهماند که ملتی که پشتیبانش خداست و پیشاپیشش امام زمان فی سبیل الله در مقابل تمامی متحدان کفر خواهد ایستاد و ان شاء الله پیروز خواهد شد.

پدر و مادر عزیزم همان‌گونه که در شهادت برادرم صبر کردید و استقامت ورزیدید اکنون نیز صبر پیشه کنید. در حدیث است که هرگاه پدر و مادری در مرگ دو فرزندشان استقامت کنند خداوند کریم اجری عظیم (بهشت) نصیبشان می‌کند. شما خوب می‌دانید که شهید عزادار نمی‌خواهد، رهرو می‌خواهد. برادرم شما هم با قلم و قدم و زبانان پشتیبان انقلاب و امام عزیز باشید.

مادر عزیزم به مادران بگو مبدا از رفتن فرزندانمان به جبهه جلوگیری کنید که فردا در محضر خدا نمی‌توانید جواب زینب (س) را بدهید که تحمل ۷۲ تن شهید را نمود. پدر و مادر عزیزم به خاطر تمام بدی‌ها و ناسپاسی‌هایی که به شما کردم مرا ببخشید و حلالم کنید و از همه برای من حلالیت بخواهید، از همسرم که امانتی است از من نزد شما خوب محافظت کنید که مونس آخرین روزهایم بود.

برادران عزیز، برادری داشتم که در راه خدا فدا شد قبلاً در وصیت‌نامه‌ام با او صحبت و درد و دل می‌کردم اکنون به شما توصیه می‌کنم که برادران عزیزم نکند در رختخواب ذلت بمیرید، که حسین (ع) در میدان نبرد شهید شد مبدا در غفلت بمیرید که علی (ع) در محراب عبادت شهید شد و مبدا در بی‌تفاوتی بمیرید که علی اکبر حسین در راه حسین (ع) و با هدف شهید شد.

پدر و مادر و همسر عزیزم، مراقبت کنید آنان که پیرو خط سرخ امام خمینی نیستند و به ولایت او اعتقاد ندارند بر من نگریند و بر جنازه من حاضر نشوند. در زنده بودنمان که نتوانستیم در شان اثری بگذاریم، شاید در مرگمان فرجی باشد و بر وجدان بی‌انصافشان اثر گذارد.

والسلام علیرضا موحددانش